
PRESERVATIVES LEATHER
APPLIED
On. 12/1/78.

جلد پنجم بوستان خیال





بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز جلد چهارم ... از کتاب بوستان خیال که آغاز ... نامه گویند

هر حمدی که بر زبان هر ذی جان جاری شود سزاوار جناب خداوندی است جل جلاله و عم نواله که هیچ چیزی از اشیاء در حالی که هست از حمد او خالی نیست اگرچه فهم بشری بادراک آن قاصر شود چنانکه کریمه و ان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم گواه این معنی است و ثنائی که بالاتر از جمیع انواع اثنیه است تحفه بارگاه بادشاهی تواند بود که آیه و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین طغرای زمان رسالت و نبوت اوست ان الله و ملائکته یصلون علی النبی شاهد آن و بر آل پاک طاهرین و خلفای راشدین سید المرسلین بادا الی یوم التناد در بیان حقوان جبل نشین ملازمت شاهزاده نور الدین داور و انبوه بردن و با نثر شاهزاده و خطاب صاحبقران اکبر و زمستان و ... جواب نامه بجانب جبل [illegible] ان آغا حقوان جبل نشین بسر در قدم صاحبقران گذاشت و گفت ای شاه عالم ستان اول کلمه دین خود را بر من عرض کن بعد از ان هرچه باید بجناب عالی عرض کنم در و بامیر مجاهد الدین ... آورد و گفت ای امیر عالیقدر صاحبدولتی که من موافق کتاب بزرگان خود انتظار مقدم شریف او را داشتم بنظر صاحبقران فلک اقتدار است صاحبقران کلمه طیبه محمدی یاد آموخت حقوان از صدق دل مسلمان شد بعد از ان حقیقت خود را از دیدن شهاب مصری و آوردن او پیش جمشید و جواب و سوال ایشان با هم دیگر گفت او پیش جمشید حقوان را و طلب قلعه و خنجر یاقوت کردن همه را بیان کرد و گفت ای شاه من یار شبی من در این فکر که آیا آن صاحبقران که آبای ان صاحبقران که من امانت دار او هم کی در بیان شریف خواهد آورد که بخواب رفتم بزرگی را در عالم واقعه دیدم که با من میگوید ای حقوان علامت آمدن آن صاحبقران بتو بگویم وقتی دشمنی خدای ترا بالای کوهی بشاخ درخت چهار سر نگون خواهد آویخت و بلغ سنگ سر ترا خواهد شکست چنانکه خون تو بر زمین خواهد ریخت همان وقت القا صاحبقران رسیده ترا نجات خواهد بخشید چنانکه یا صاحبقران چون خون من از سنگ جمشید بر زمین ریخت من

آن خواب خود را یاد کرده خنده‌ام و جمشید مراد دیوانه گفت اما آن بزرگ که در خواب بمن این بشارت
داد حکیم اسقلینوس الهی بود انگاه ابوالحسن از حکیم اخشیان پرسید که شما دو روز با مجمع احوال صاحبقران و زخم خوردن
آن شهریار را هم دیده بودید گفت دیده بودم لیکن گفتن مناسب نبود و معهذا می دانستیم که مآل کار بخیر است
دو روز در پای آن کوه خیمه داشتند روز سیوم سوار شده بپای جبل الصفا رسیدند صفوان پیش رفت و در بزرگ
برآورد که در بند را بگشایند که صاحبقران منتظر رسید مردم صفوان در بند را گشودند تمیم بن صفوان و جمعی از سرداران
آمده ملازمت صاحبقران کردند و باشاره صفوان همه مسلمان شدند روز دیگر صفوان صاحبقران را بالای
کوه برده داخل قلعه کرد صاحبقران عجب کوهی با صفا و خوش آب و هوا دید جا بجا کلبه‌های الوان و چشمه‌های
آب روان داشت بکوه بر گفت ای برادر تو تعریف جبل اعلی میکردی این چه پای کم می‌آرد ابوالحسن
گفت یا صاحبقران اسباب خوبی آن کوه نسبت باین بیشتر است و بعد از این است اما صاحبقران چون داخل
قلعه شده طرفه قلعه دید که فلک کشیده برج و فصایل او در کمال استحکام و متانت واقع شده عمارات عالی و بازارها
های مهوالی داشت اندرون قلعه زراعت می‌شد اسباب قلعه داری همه موجود و مهیا بود صاحبقران از تماشای
آن بسیار محظوظ شده انگاه صفوان صاحبقران را در دیوان عام بر تخت سیم خام مرصع بجواهر اقسام نشانیده و گفت
ای شهریار تا امروز روزگار بر این تخت کسی را تمکین متمکن نساخته بود و مخصوص ذات عالی بود و این هم
داخل امانات است القصه چون صاحبقران بران تخت عالیشان مکان گزید نقاره شادی بنوازش در
درآوردند اول کسی که مبارکباد صاحبقران داد صفوان بود و بعد از آن دیگران هم مبارکباد دادند انگاه
صفوان خود برخاسته رفته صندوقچه از طلای احمر بر سر خود گرفته آورده در مجلس پیش تخت گذاشت و دست
در بغل کرده حریر لفوه بری برآورده بدست صاحبقران داد صاحبقران چون نگاه کرد صورت خود را با همان
لباس که امروز در بر داشت با آن تخت سیم خام که بر نشسته بود موجب حیرت صاحبقران و همه ناظران گردید
و صاحبقران بحکیم اخشیان و حکیم ابوالمحاسن فرمود که سبحان الله این چه علم و چه صنعت است که صورت مرا از
هفتصد سال کشیده و گذاشته اند حکیمان گفتند یا صاحبقران کارخانه حکمت از آن وسیع‌تر است که فهم انسان از آن
احاطه تواند کرد و تمثیلها برای این آورند بعد از آن صفوان صندوقچه را بکلید زرین برگشاد و گفت ای شهریار
سه چیز درین صندوقچه امانت است یکی خنجر است و دو چیز دیگر چهار این تخت بود که اول صاحبقران رسید
دار این سه تحفه خنجر را شهریار خوب ملاحظه فرموده در کمر بندد و بعد از آن دو چیز را برآوردم تا جز

از کمر

از کم شمارنست نکبر دان در نامه ابرنیاورم که حکم چنین است این گفته حجر از صد و پنجاه برآورده و به دست صاحبقران
دائم تمام مجلس از شعاع دسته او منور گردید صاحبقران چنین حجری هرگز ندیده بود که قبضه او گویا از یک دانه یاقوت
بود هرگز وصل معلوم نمی شد و چون او را از غلاف کشید پارچه الماس یا برف مجسم بود اما در اثنای از غلاف
کشیدن پارچه کاغذی ملفوف مهر دار از غلاف او برآمد صاحبقران حیران شد و او را برداشت و در مهر نام
صاحبقران اعظم یافت به دست حکیمان داد و الشان دیده به دست صاحبقران دادند که شهریار مطالعه کند البته
بی حلقه نمانت صاحبقران آن را برگشاد پوست آهو بود و در آن مرقوم بود که بعد حمد خدا و نعت انبیا بتخصیص حضرت
عیسی و محمد مصطفی این ودیعه است از آنِ صاحبقران اعظم سلطان الیغما خورشید تاج بخش برای کسی که این حجر را
به دست آرد و پس بدانند و آگاه باشند که اگر لیاقت بکمر گذاشتن این حجر در خود ملاحظه کند در کمر بگذارد و الا بجا
بگذارد و اگر خلاف این نوشته عمل آرد آدمی شود (?) علامت لیاقت بکمر گذاشتن او آنست که نام خود را حظ (?)
کند اگر برابر حسابی بی بلد صاحبقران اکبر برابر باشد هم صاحب حجر است و هم صاحبقران اکبر و الا فلا علامت دویم
آنکه در صورت با بلد بودن بقدر منازل از بلد او تا منزل مقصود تفاوت باشد در میان او و صاحبقران اکبر پس این کلمات
اگر با نام خود به هیچ قصد حجر نکند که حجر قصد او کند صاحبقران که بر این عبارت مطلع گردید حجر را برگشت گذاشت
و هوش از کله او پرواز کرد و چهره که تغیر رنگ او مشاهده کرده با وزیر (?) گفت که ای شاهزاده چه حقیقت است
که موجب انفعال است صاحبقران آن رقعه به دست جوهر داد جوهر مطالعه کرده بدین او هم از چه نرسید اما سر بر آورده
گفت با صاحبقران حکیم صاحب یامد (?) ظله العالی که این دو حکیم عالیشان را همراه ما کرده محض برای امروز است
که عقده چنین را حل کنند بعد از آن آن رقعه به دست حکیم ابوالمحاسن داد او مطالعه کرده به حکیم اخشیان داد بعد از آن
هر دو متفق اللفظ گفتند تبسم کنان که صاحبقران چرا حیران باشند جوهر راست میگوید با خاطرنشان صاحبقران
کنیم اگر دیگر سه نرسید (?) تا امروز صاحبقران بکدام نام منسوب اتفاق است جوهر گفت به نام معز الدین ابوتمیم
گفتند خدا خیر دهد عدد این اسم گرامی چند است جوهر فکر کرده گفت مفصلاً یاد دارم پرسیدند عدد صاحبقران
اکبر چند گفت ششصد و هفتاد و پنج گفتند در میان این دو اسم چند تفاوت است گفت سی و شش گفتند عدد بلد
چند است گفت سی و شش گفتند پس معلوم گردید که اسم صاحبقران برابر حسابی بی عدد بلد به صاحبقران اکبر برابری نشود
جوهر دست حکیمان بوسید و گفت راست گفتند معنی عبارت رقعه همین است باز حکیمان گفتند که در صورت با بلد
بودن یعنی در صورتی که عدد بلد از نام شاهزاده کم نکنند تفاوت بقدر منازل باشد مراد از این آنست که مسافت راه

از قونیه که بلده یعنی شهر شهزاده است تا جبل امی که بمنزله منزل معهود داده است مسافت سی و شش منزل است
و چون تحقیق کردند که کجاست روزی بحضرت شیخ که متعارف راهروان آنوقت بود سی و شش منزل می‌شد چرا که موافق دفتر
نواحی از جبل اعلی تا از قونیه یکصد و هشتاد فرسخ بود بر صفوان و همگنان روشن شد که وارث بالاستحقاق حجر یاقوت
شاهزاده معزالدین ابوتمیم است که صاحبقران لقب یافته بود این اوراق نیز از برای یمن از جبل القطا جا
شاهزاده و او را صاحبقران می نوشتند القصه ~~داستان~~ چون صاحبقران آن حجر یاقوت را در کمر زد اهل مجلس بار
دیگر زبان به تهنیت آن شهریار نامور برگشادند و مجلس جشن برآراستند صاحبقران بصفوان فرمود ای برادر آن
دو حجر دیگر را برآر تا به بینم صفوان تحفه صندوقچه را برگشاده حریری بالتمالی کوچکی از آن برآورده بدست صاحب
قران داد صاحبقران اول حریر را گشود صفحه تصویر بود اول صورت عمارتی بنظر صاحبقران رسید که هرگز بآن
خوبی عمارتی ندیده بود در آن عمارت تختی را کشیده بودند و بالای تخت صورت نازنین دختری تاجدار را در
پهلوی جوانی تاجدار دید بعضی از هر دو تصویر را کشیده بودند که از نقاش مانی بهتر آن رنگ می یافت
صاحبقران چون نگاه کرد تصویر خود و تصویر محبوبه خود ملکه شمسه عذب البیان تاجدار دید بدست جوهر
داد او نیز شناخت شاهزاده صاحبقران آهی کشید دیدۀ محبوبه اشک از چشم او روان گردید همان ساعت
با جوهر خلوت کرده تصویر سابق ملکه شمسه سیمین را طلبیده با هم مقابله کردند یکسر مو تفاوت نداشت مگر یک چیز که در
تصویر خال زیادتی بود و آن خالی را مابین هر دو پستان چون انار آن نگار کشیده بودند و آن خال را از
میان پیراهن نازک آن نازک میان نمایان کرده بودند مانند زنگی که در میان دو چشم ردم جا کرده باشد آن کس یابنده
جمال و آن خال دو پاره دل از صاحبقران بربود و این خال را تصویر سابقی که آورده ابوالمکارم بود
نداشت شاهزاده با چشم گریان سراسیمه از برادر خود ابوالحسن پرسید جوهر گفت ای شهریار مرا
بخاطر چنان میرسد که تصویر باعث ابوالمکارم مصوران از روی تصاویر دیگر کشیده آمد و آن تصویرها اصل
که تصاویر دیگر از روی آن کشیده باشند لازم نگردد که ملکه برای آن برهنه شده باشد تا تمام خط و خال بدن
آن گل پیرهن را بکشند و این تصویر را حکما از روی علم نجوم موافق قیافه آن آفت دوران کشیده
پس آنها هر خال و خط که بر تن آن طناز مخلوق شده باشد کشیده اند صاحبقران با ابوالحسن از این گفت و شنود
البته چنین است اما صاحبقران در یاد معشوقه گریه میکرد و آه میکشید جوهر گفت ای شاهزاده صاحبقران
با وجود آنکه میدانی که آن نازنین بحسب تقدیر جفت تست و لوح محفوظ را نیز توانی خواند این همه اسباب

برای سامان عروسی تو جمع شده و هر روز جمع می شود باعث گریه کردن و آه کشیدن جهت صاحبقران گفت
آه ای برادر عزیز القدر برادرانکه تا حصول مقصود بر وجه دلخواه نشود دل در اضطراب است و جان در انقلاب
تقدیر الهی و علم باری را چکار و چاره چه میدانند که حرف بر ابنا میکنید رد و بلکه از اسباب ظاهری معلوم می شود
که شاید عقد آن نازنین با من قرار گیرد لیکن مآل کار بر هیچکس جز پروردگار معلوم نیست یاد کن عجب های طلسم و کرامے
بیگانه نو بهار بهری را که باوجود مدتها همراه بودن مباشرت با او واقع نشد و حالا کجا من کجا این هم تماشائی بود
که دیدیم مخفی نماند که درین مقام واقعات طلسم بر شاهزاده صاحبقران و جوهر بطریق خواب نیز فراموش معلوم می شود
بتحقیق آنکه اینها پریزاده اند و وجود در خارج نیز دارند احتمال دارد که باز ملاقات با ایشان اتفاق افتد
یا گمان این که شاید حکیم قسطاس خاطر امرای اربعه را نگاه داشته در وضع معلقات امیری گفته باشد و الا موجودات
یا نری بهم رسیده باشد یا محبت آنکه ابتدا هم بعضی او برآمده و حالا هم با او زندگی میکند و او بالفعل موجود است تفاوت
نمایان دارد و این حالتی که مذکور شد مخصوص صاحبقران اکبر و ابو المحسن جوهر است که معشوقان ایشان در خارج
موجود اند اما امرای اربعه در پا و معشوقان طلسمی در روز مشغول آمد و باید حال دلبران خود زندگی
میکند القصه چون شاهزاده صاحبقران این سخنان با جوهر گفت جوهر نیز یاد محبوبه خود کرده با صاحبقران
در گریه کردن موافقت نمود و گفت ای شهریار من میخواستم که بعد از برآمدن از طلسم از جناب عالی
مرخص شده بعرابیه روم و جمال دلبر خود را به بینم اتفاقاً شد صاحبقران فرمود در میان بادعمران وعده داشت
که او هم در چهل روز نوروز حاضر باشد که البته خواهد آمد و شاید خانه را هم همراه بیارد و شاهزاده
صاحبقران و جوهر ازین حال اطلاع ندارند که خانه در چه جا حاضر است اگرچه غناده ملعونه نیز برای اثبات
خود بشنس نجاشی برادر خود گفته بود که بر من چه گذشت بلکه همین را گفت خانه بسبب غلبه خواب
بر من الطلسمی افتاده که دستم بان نرسید اما پسر نجاشی بلکه نجاشی هم از منجمان تحقیق کرده بودند که آن طلسم
عبارت از طلسم عمرا حضرات است یا بن سبب پسر نجاشی در جوار سلطان شاه منزلی انتخاب کرده متوجه
جبل اعلی شده چنانکه مذکور شد القصه صاحبقران از خلوت برآمده باز به تخت نشست نسخه سوم آن کتاب
جلد و رقی بود صاحبقران چون آن کتاب را دو اگر خواندن گرفت بر عنوان نگاه کرد چند بزبان عربی نوشته
بود و بعد از حمد الهی و نعت رسالت پناهی واضح و لائح باد که این کتاب را اسم حلقه عیاران عالم
دستگرد دسر لوح السران بنی آدم باهر بدو [illegible] رفیق مهتر توفیق که عیار صاحبقران اعظم بادشاه جهانگیر سلطان

طلسم [illegible]

سلطان بدر منیر برادر کوچک صاحبقران اعظم خورشید تاج بخش بود صاحبقران اصغر در ممالک خوابر که اینها
ممالک ما در ابر الاقالیم خوانند ما در اقلیم الحظ نیز گویند درعوض رفته صاحبقرانی کرد با مسلمانان نیکوئی کرد و کافران
را کشته جادوان را بیخ برکند و کارها کرده چنانکه مذکور صاحبقران اصغر در ضمن احوال صاحبقران اعظم در شاهنامه
خورشیدی مندرج مجملا صاحب قران طلسم زبیدی شکسته این کتاب را بدست آورد و با آبای او مرقوم بود
که برای توفیق گذاشتیم من او را اگر خیم دارد و منتفع شدم چون برماند از زبان حکیم اسقلیوس الهی معلوم شد که دختری
از اولاد صاحبقران اعظم لبابک از ازدواج یکی از سلاطین آل پیغمبر آخر الزمان خواهد آمد چنانکه اعظم و اصغر بودند صاحبقران
برای وزرا و خود تحف نفیسه گذاشته منهم این کتاب را برای عیار و شیر برادر او ابوالحسن جوهر گذاشتیم
حق مال جوهر است تا اینجا خوانده شد و باقی اصل کتاب بزبان عربی و خط یونانی بود و برای آن خطا که شاهزاده
برای خواندن لوح از حکیم قسطاس تعلیم گرفته بود چنانکه صاحبقران نیز نفیسه بگو مرموز حیران شد و گفت خوب گفته
برای ما گذاشته اند که فهمیده نمیشود و حکیمان نموده اند و عده کرده اند که بعد از اجازت از حکیم قسطاس تو این کتاب
تعلیم خواهد نمود فی الواقع بکار تو می آید چو بر پرسید که این امر خطیر که واقع خواهد شد که شما بمن تعلیم کتاب کنید گفتند
معلوم است که در آن وقت رجوع بجناب استاد می شود ~~در آن وقت رجوع بجناب استاد می شود~~
در آن وقت این اجازت نمی خواهیم آخر القصه شاهزاده جبل الصفا را تسخیر کرده اراده آن نمود که متوجه جبل اعلی
گردد صاحبقران پرسید که از اینجا تا جبل اعلی چند منزل باشد عرض کرد از راه این ورد باز ده فرسخ است رای صاحبقران
اکبر چنان اقتضا نمود که جواب نامه ابو عامر را با جواب مسایل او نوشته ارسال دارد و متعاقب خود نهضت فرماید
بنابرین در تحریر جوابها از شیخ احمد عرب سوال نمود شیخ مذکور موافق کتاب الله کتاب الاول بجواب آن پرداخته
بنظر انور شاهزاده صاحبقران رسانید و صاحبقران اعز البسند بود با میر عبد العظیم منشی حکم کرد که نامه دیگر برای
ابو عامر و ابو حاکم النساکن با این مضمون که نامه شما بما رسید و حقیقت معلوم شد نوشته بودید که خواننده لوح طلسم بقا باید که
صاحب بعثت صفت باشد این عبارت موافق روزنامچه کوچک شما است اگر روزنامچه بزرگ را که در کتب
خانه شما است ملاحظه خواهید کرد بعض صفات دیگر نیز در و مندرج خواهید یافت و ما جواب همه آن را نگاشته با
جواب مسایل شما ارسال داشتیم و خود بدولت متعاقب رایت عزیمت بآن صوب می افرازیم اما آنچه
نوشتید که باید آن شخص از اولاد پیغمبر آخر الزمان باشد الحمد لله که نسب من بهفت واسطه بحضرت امام بحق ناطق جعفر ابن
محمد ابن علی ابن الحسین ابن علی الصادق علیهم الصلوة والسلام میرسد اما ای ابو عامر و ای ابو حاکم مرا این تعجب

الست

است که شما با وجود قائل بودن نبوت و خاتمیت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چرا ترک دین خود
تا حال نکرده اید ظاهراً بزرگان شما اینچه وصیت کرده اند از اهل ضایع گذاشته اند و باغوای شیطان رجیم خود را
از جاده مستقیم منحرف نمی دارید علامت دویم آنکه مثل ابوالحسن جوهر که هم عیار و هم برادر من است رفیقی دارم
که جز جبل اعلی را ایمن رسانید و پارسال در مجمع شما حاضر بوده و این نامه نیز بدست او ارسال داشتم با پدر و را مثل
من شناسید سیوم مرلی من حکیم قسطاس است که در کمالات صوری و معنوی و علوم رسمیه و فنون غریبه باعتقاد
من حکیم اسقلیوس را ثانی او توان گفت چهارم آنکه در عجایبات حکیم ارسطو که حکیم ما دارد و عوادکت
نسخه برش نزد آن مسخر من شده اند بجهت آنکه هم در آن طلسم جمعی را از عاشقان دلخسته برادر رسانیده ام مانند
بهرام و حفظ و اصفهدام دوری شهاب و ادریس و امثاله و غیرهم لیکن من برادر خود رسیده آنچه گفتم ثمره الفهم را خود
از شجرة العقل چیده بتوجهات حکیم قسطاس تناول نموده و هم ببرکت آن ثمره طیبه بخواندن لوح طلسم بیضا قادر
و دانا شده ام و در صفت هفتم که آوردن مسواک شجره الادراک باشد مثل صحیفه زنبق بر سر زمین صادق می آید
اما صفاتی که در روزنامچه بزرگ شما است آنست که صاحبقران باید صاحب معجز با قوت باشد و از در جبل
الصفا عبور کند و [illegible] صفحه تقویم نازونیاز را به برسد و اسم او با صاحب قران اکبر بعد از دور کردن عدد مناظر
از اول لفظ تا جبل اعلی که کسی ونشین است هم عدد باشد الحمدلله که این همه مرا میسر شده چنانکه صفوان جبل نشین یکی
از مطیعان من است و معجز یاقوت در کمر دارم مخفی نماند که بر آن صفحه تقویم که از صندوقچه برآمد تقویم نازونیاز
نوشته بودند که شاهزاده با بوعامر نوشت القصه شاهزاده باز نوشت که جواب مسئله های شما اینست که حضرت
عیسی علی نبینا و علیه السلام مر این کلام الله بحضرت آدم صفی الله علیهم السلام میمانند کما قال جل شانه و هو تعالی ان
مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون جواب مسئله دویم که پرسیده بودند که بعد از حضرت عیسی علیه السلام
نصارا هفتاد و دو شعبه شده اند و کدام حق کدام باطل است آنست که امت آنحضرت سه فرقه شده اند گروهی گفتند در اصل
سه خدا است یکی مریم دویم عیسی علیه السلام سیوم خدا و این فرقه کافر است کما قال عزّ من قائل لقد کفر الذین قالوا
ان الله ثالث ثلاثه و گروهی گفتند خدا عیسی ابن مریم است و این گروه نیز کافر است کما قال جل شانه لقد کفر الذین
قالوا ان الله هو المسیح ابن مریم و فرقه نصارا گفتند عیسی خدا است و این شعبه نیز کافر است کما قال جلت کلمته
و قالت النصاری المسیح ابن الله اما فرقه حقه این قوم است که عیسی را رسول الله و پسر مریم و کلمة الله دانند
چنانکه در کتاب پیغمبر ما قرآن مجید واقع است انما المسیح عیسی ابن مریم رسول الله و کلمته اما آنچه نوشته بودید که بچه سبب تفرقه

بچند شعبه

در امت حضرت عیسی افتاد چو ابلیس دید که پولس جهود از راه عداوت که با عیسائیان داشت در رفت — پولس

مدتی در میان ایشان بعبادت شاقه اشتغال نمود و خود را یکی از ایشان وانمود و چون پولس ملعون
اطاعت و انقیاد آن قوم را درباره خود بوجه اتم ملاحظه کرد روزی گفت که شما دو سه کس را از میان
خود اختیار کرده نزد من بفرستید تا آنچه حضرت عیسی بمن گفته بود بایشان باز گویم تا شما در ضلالت
نیفتید ایشان سه کس را برگزیدند و آن لعین بهر سه جدا جدا طلبید و یکی گفت که خدا است و یکی گفت
عیسی پسر خدا است و یکی گفت عیسی خود نیز خدا است بعد از آن خود را کشت چون آن هر سه کس یکجا گشتند
هر یک آنچه پولس باو گفته بود چنین دیگری تقریر کرد اختلاف در میان ایشان پدید آمد باز پیش پولس
آمدند آن دشمن ایمانی را کشته یافتند بنابراین جمعی تابع یکی شد و اختلاف در میان ایشان باقی ماند و آن
جان خود را برای همین مقدمه بر باد داد زهی عداوت که آن بدطینت داشت القصه چون نامه باتمام رسید — مقدمه
حاجیان سلطان ابوالحسن خان زمود که ای برادر میخواهم این نامه را تو ببری که نام نامی تو در این نامه مندرج
ساخته‌ام ابوالحسن قبول کرد و حاجیان امیر محمد را با سالک و عامر مصری تعین ابوالحسن خان نمود و اسباب
سلطنت همراه او کرد و او را روانه نمود ابوالحسن به طمطراق تمام و شوکت لا کلام روان شد و جوهر — طمطراق
خالصه خود را جان تصور کرد که هر گاه خواستی بر فیل سوار شدی و امیر محمد همراه او با فوج و سردار او
خود بطریق عماری زمان میرفتی دکای [illegible] امیر میکرد که شما کجا [illegible] امیر محمد را سردار میکرد و خود
بطریق عیاری از بالای کوهستان با دو میرفت و در منزل با لشکر خود ملحق شدی تا هم دو صفت او
که سرداری و عیاری باشد بقرار ماند و فوجی که همراه ابوالحسن بود با نزد دو هزار سوار بودند اما راوی
گوید که از روزی که صفحه نامه از دست شاه بهراه افتاد ابوالحسن را یکدم بی یاد خلدانه بسر نبرد و در شب و روز
در تصور او میگذرانید روزی که از حاجیان ما بر ادد جبیل املی مرخص شده دو فرسخ کوچ نموده خیمه زده
داخل شد امیر محمد و عامر مصری و سالک مصری و یعقوب چرانی از حاشیه نشینان مجلس او بودند چون
طعام خورده شد هر یک بجای خواب رفتند خواب دیدن ابوالحسن محبوبه خود خلدانه را که رو را در تصور
شمسه چراغ ساختن او به بیداری و بیقراری کردن او بعد از آن در راه عمران بن جمشید را دیدن او
گم شدن خلدانه معلوم نمودن اما ابوالحسن از اول شب در یاد محبوبه خود خلدانه بیقرار بود و در تصور او بالای
زمین خواب می غلطید تا خوابش در ربود ناگاه در خواب دید که قصری بلندی است و ایوانی دارد در کمال

تکلف وصفا و باغی چون فردوس و در پیش آن ایوان است و آن قصر عمارات بسیار دارد و در یکجا تختی

از آن تخت و کرسی کرده اند ابوالحسن داخل آن ایوان شده در پای تخت نشست و لمحه نگذشته بود که یکمرتبه با جمعیت

نیک ۲ چند کنیز نازنین صنمی آمده داخل ایوان شد ابوالحسن چون بآنکه نظر کرد خلدانه ماهرو را دید بی طاقت شده جان

شروع در لقوق شدن و زبان شدن بود دلبر خود را بپای آن گلعذار شود و آن نگار نار پستان نیز عاشق خود

چون جان در بر گرفت دگو یا در عالم واقعه بوسه از لب یکدیگر ربودند بعد از آن خلدانه دست ابوالحسن را گرفته

بر تخت بالا برده در پهلوی یکدیگر نشستند ابوالحسن در آن عالم گفت ای جان جهان و ای شاه خوبان تو در اینجا چگونه

رسیدی و این چه مکان است من ترا در عمرانیه گمان داشتم چنانکه میخواستم از شاهزاده رخصت بگیرم اتفاق نشد

آن ماه پیکر گفت ای ابوالحسن مگر تو خبر نداری که من از مدتها اینجا می باشم و در این خانه بسر برم حیف که تو عاشق من

باشی و از حال من غافل شوی ابوالحسن گفت باعث آمدن تو درین مکان و ترک وطن چه بود خلدانه گفت ای

جوهر نسیم نازنین که من باختیار خود وارد این مکان نشده ام بلکه مرا ظالمی بجبر در اینجا آورده باری خاتون این

خانه را خدا اجر دهد که با من نیکوئی میکند و الا آن در خرابی من تقصیری نکرده بود درین اثنا ساقی یکجام شراب پر کرده

بدست خلدانه داد خلدانه با ابوالحسن تواضع کرد جوهر گفت مگر تو نمیدانی که من نمیخورم گفت بخور که خدا غفور الرحیم

است باز گفت دیده و دانسته انگلیس چرا مرتکب گناه شود خصوص امشب که شب جمعه است خلدانه گفت

شب جمعه و روز او نیز چیست بخور می بخور الغفور رحیم کیست باز ابوالحسن انکار نمود خلدانه گفت ای

ابوالحسن این شراب مسکر نیست که تو آنرا حرام میدانی که من هم از آن در حضور تو توبه کرده بودم لیکن چون دار و انگکان

بهشت نشان شده ام خاتون خانه بعد از مهربانی های زیاد تکلیف باده کرد دل من اباکرده حقیقت را گفتم او

گفت هرگاه این در مذهب حرام باشد منهم نخورم چیزی بخورد تکلیف کشید زنی از نوازان این خاتون با

بخشش حکیمی رحمه نسخه ماء اللحم حاصل کرده که بسبب او دو به لطیفه چاره کیفیت بهم رساند که آنرا مسکر نتوان گفت

و در نبه او در قوه دل و دماغ که منبع نشاط انه زیاده برین شراب است که مردم می خورند اگر چنین نمی بود من

تکلیف ۲ نمی خوردم جوهر چون این سخن از آن ماه سیمتن شنید گفت هرگاه باین دلایل باده مباح است به مبالغه

بنا از دست گشت بعد از آن آن جام را از دست خلدانه گرفته لاجرعه در کشید فی الواقع ذائقه او را بمزه

ذائقه شراب یافت القصه شروع می کشی کردند چون دوری چند در میان ایشان رد و بدل شد خواهم

را دل و از اختیار از آمد نازنین هم بر او ناز آمد ابوالحسن گفت ای جان خوبان و ای بادشاه محبوبان امشب

دلم بی اختیار میخواهد که یکدم برین در کنار تو بیاسایم در زنگ که درت و مالال که در هجر تو بر آتش خاطرم نشسته

بعقل معانقه نیز دایم ان ماه پیکر گفته بود گفت ابوالحسن چگونه صورت بندد که هنوز عقد من با تو خوانده نشده
و شیطان دشمن بنی آدم مبادا دست یابد و هتک حرمت من واقع شود ابوالحسن گفت ای ملکه چنانکه گفته
که من اعتقاد رنا عقید باشم و از عذاب هراسم لیکن نظر بر آنکه تو از منی و من از تو و بر خاتمی بکید بار عقد محبت
برای آنکه عاقله و بالغه اختیار خود را خود داری و در صورت عقد حقیقی گویا واقع شده و ملاعبه و معانقه
و تقبیل باعتقاد من پاک ندارد و هرچند در ظاهر شرع گناه است لیکن امیدوار عفوم بهر این زمان دلم
بی اختیار این مطلب را میخواهد امیدوارم که کام دلم برآری و دست رد بر سینهٔ من ننگذاری ملکه گفت می ترسم
که خاتون این خانه بیاید و مرا با تو خواب بیند و گمان آن امر کند که الحال نباید ابوالحسن گفت چرا اینقدر دیر واقع شود
که او بیاید بگذرم کنیز را هزار حیف کن و باز جواهر سوال خود را باین عبارت تکرار کردن گرفت — ای پری حسن
که اطوار ترا بنده شوم / چشم عاشق کش خونخوار ترا بنده شوم / دهن تنگ شکربار ترا بنده شوم / فتنه نرگس بیمار ترا بنده
شوم / خواهم امشب که بجانم کرمی فرمائی / همچو جان در برم از لطف دمی آسائی / القصه خلدانه برای خاطر ابوالحسن
این مطلب را باجابت رسانید و اشاره بکنیزان کرد تا کناره شوند و خود بر تخت ناز پهلو بر بستر گذاشت ابوالحسن نیز
او را چون دل در بغل گرفته شروع ببوسه بازی کرد ناگاه کنیزی زیاد و زنگه خاتون خلدانه می آید ملکه خلدانه از بغل
جوهر جست و ابوالحسن نیز سراسیمه وار از تخت فرود آمد بعد از ان حال چشم ابوالحسن وا شد و بیدار گشت از نهایت
غم و الم و اضطراب و ماه و ملعونه از جگر برکشید که در تمام خیمه صدای او پیچید و بیهوش گردید خادمان بر و جمعیت کردند
و گلاب پاشیدند تا بهوش آمد طرفه حالی داشت که به تحریر راست نیاید اشک از چشم او مثل مشعل جاری بود و هر
ساعت آه میکشید لیکن احوال خود با کس نگفت و خواب هم نکرد تمامی شب را بگریه و زاری و ناله و بیقراری بگذرانید
روز دیگر که کوچ شد امیر محمد را گفت ای برادر تو سواری را بیار که من امروز بطور عیاری در بر کرده وارسته گنان
ره براه آور و با خود پیوسته نگاه کن که ابوالحسن این چه خواب بود که من دیدم خلدانه کجا و آن مکان بهشت
نشان کجا گریه کنان طی مسافت می نمود ناگاه بر بلندی بر آمد لشکری بنظرش در آمد و دو علم هفت رنگ که درون
هفت کوکبش نیز خوانند به نیت تبدیل دید که متوجه خیمه پادشاهی است ایستاده شد چون صاحب سواری
نیز در بار رسید مرد سیه پوشی بود جوان نیک نظر کرد خالد بن علقمه وزیر عمران بن جبیبه خاوری خلدانه را دید
دلش بهم معلوم شد که این لشکر عمران است حیران شد که خاوری خلدانه چرا سیه پوش بود و اضطرابی از دیدن
در هم دلش پدید آمد که اخر یکی از ان لشکر آشنا شد و احوال سیه پوشی خالد پرسید گفت از این جهت که وزیر
و پادشاه هر دو سیه پوشند جوهر مضطرب تر شد گفت بچه سبب اینها بلباس آل عباس متلبسند گفت در ماتم دختر

خود خلدانه

خواهم رفت در منزل انشاءالله ملاقات
خواهم کرد و در کمال بیتابی [illegible]
گفت عیاری

صورت بهروی خود مالید و در حال کشد
چون بیازار رسید سوار شخصی

خود خلدانه ما بود که دختر عمران و خواهرزاده خالد است ابوالحسن از این شنیدن آهی از جگر برکشید که تمام بازار شنیدند
و بیهوش شد بار دیگر مردم بازار جمع شدند احتیاط بجا آوردند تا بهوش آمد آن شخص که با ابوالحسن حقیقت را میگفت
پرسید ای جوان مزاجت که با این درازی آه کشیدی و از هوش رفتی گفت ای برادر آزاری دارم که گاهی بسبب
آن این حالت بمن رو میدهد بخصوص در وقت شنیدن درد کسی غلبه این مرض بیشتر میشود که من نیز دردمندم
گفت چه درد داری جوهر گفت من درد خود را نخواهم گفت اما از قصه خود در اتمام کن که خلدانه را چه شد و چه
افتاد سرگذشت آمد گفت این را من چه گویم کسی نمیداند اینقدر مسموع شد که بیچه (?) از حرم بازوی او را گرفته بدر برد و دیگر
احوال او تا حال معلوم نشد عمران و خالد خواستند خود را بکشند منجمی بر ایشان گفت در جبل اعلی که شما خواهید رسید او
نیز پیدا خواهد شد معلوم نیست درست گفته یا خاطر ایشان را نگاهداشته بود رفت عمران خالد هر دو مدتی همراه ایشان
بودند و چون ایام نوروز رسید هر دو مصلحت را چنان دیدند که بجبل اعلی رفته حاضر شوند که شاید که خلدانه
نیز پیدا شود و در صورت پیدا شدن نزد شاهزاده عزالدین حقیقت حال را بیان کنید چرا که باد وعده کرده (?) اعزاز
انجام (?) شدند از سطوت او ایمن نباشند جوهر که این ماجرا را شنید بسیار پریشان گشته زمانی از عقب ایشان نورسید (?)
موقوف کرد از آن لشکر بیرون برآمد و براه افتاد و اراده کرد که بخدمت حکیم فسطاس رفته احوال خلدانه را از روی
علم نجوم معلوم نماید باز با خود گفت ای جوهر تو نامه شاهزاده را می بری مناسب نیست که خدمت را ناتمام گذاشته بکار دیگر
پردازی اول این رسالت را باتمام رسان و نزد صاحبقران بدولت و اقبال ~~[illegible]~~ دامنه جبل اعلی را مزین ساز و اول
از حکیم ابوالمحاسن و حکیم اخشیجان حل این مشکلات طلب کن اگر ایشان احوال خلدانه نگویند پیش حکیم فسطاس برو و غالب
اینکه ایشان نیز بگویند با این اراده روبراه نهاد اما در دل فکرها میکرد و بیشتر بخاطرش چنان میرسید که خلدانه از این عالم
سفر کرده و آنچه بود در عالم واقعه دید ضعف بیشتر بود که آن مومنه مظلومه را نصیب شده که میگفت تو خونخواری
من از مدتی در این مکانم و خاتون این خانه حوری بازی دیگر در رتبه از و بالاتر باشد بهمه حال این خیالها را می‌پخت
تا منزل رسید امیر محمد و لشکر نیز رسیده بود و ابوالحسن داخل لشکر شد امیر السلام او سردار شد منزل بمنزل روز بروز کوچ
میکردند تا روز پنجم دامنه جبل نمودار شد و قبه قصر اخضر نمایان گردید جوهر ایشان را (?) فردوس رسید که برادر رضاعی صاحبقران
که بهمه عیاران دست سلطان ابوالحسن نام دارد و در روزنامچه رفیقی که نوشته اند بقول صاحبقران عبارت از دست جواب
نامه شما را گرفته میآرد صاحب پانزده هزار سوار است و در این راه خود گاهی بوضع عیاران از بالای کوهستان پیاده امد
و گاهی بطور سرداران سوار فیل شده در کمال شوکت و استقلال آمد ابو حاکه ~~[illegible]~~ از این سخن بخندید و گفت عجب
طایفه اند محمدیان که حرکات عجیبه از ایشان مسموع میشود حفظ مراتب در میان ایشان مگر نمی باشد ~~[illegible]~~ صاحب پانزده

شد مسیحو است عمران را به عینه باز گفت خاتم صحبت
مجاهد چون هنوز الشان

هزار سوار را با عیاری چکاره و عیار مغلوک که را با سرداری سپاه چه نسبت بادری ابدروس را باید آمد با خود گفت این

کبیدی و صفت عظمه شرلیه که عیاری و سرداری باشد مگر آسان نیست امی ابوالحاکم جامع کمال عقل باید که شخص چنین مرتبه هم

رساند [illegible] کامل عقل چنین می باشد کار هر ناقص و هر نادان نیست صاحب اوصاف چنینی بودن همه خواهند ولی آسان

نیست ابو عامر گفت ای بادری این بار اگر باستقبال او باید فرستاد و من از حکم تو تجاوز جایز نمیدانم بادری

گفت اگر بحساب رتبه سلطنت عمل باید کرد تو خود باستقبال او نشتابی برای اینکه او برادر صاحبقران گفته میشود

و صاحبقران پادشاه بزرگست بزرگی کنند و عجایبات و تسخیر کنند و جنابت برادر چنین پادشاه جلیل القدر

را غیر دیگر از تو نیز باید استقبال کنند لیکن چون آن صاحبقران با را د و خطبه دخترت می آید اگر تو باستقبال ابوالحسن بروی

مضایقه نباشد لیکن باید برادرت برود ابو حاکم گفت از من این توقع کس نداشته باشد که مرا با بت ابو و رجوعی

نیست اگر معزالدین سر از خواهد کرد ابو عامر را خواهد کرد این را گفته آزرده برخاست بادری با ابو عامر گفت

هرچند میدانم لیکن نظر محبت خاندان شما سعی میکنم که شاید برادر آید وای عامر تو نیز میگویم که دین اسلام حق است

قبول خواهی کرد ابو عامر گفت ای بادری این تکلیف بمن مکن که شنیده نیست و آنچه در روزنامجه خود و بزرگ صاحبقران

نوشته اند همه را راست میدانم الا این کلام که مسلمان شوید راست نمیدانم اگر این کلام راست می بود از بدر الکمال

و نجم الاقبال که نبایر صاحبقران اعظم بودند تا حال ششصد سال گذشته کسی خود از اولاد ایشان مسلمان میشد مگر

همین مخصوص من است این تکلیف که هر ساعت میکنی بادری گفت ای نادان اگر صاحبقران اعظم این دین را نیک نمیدانست

چرا وصیت دادن دختر که با صاحبقران اکبر شما میکرد ابو عامر گفت این تعلق بقدر است چون صاحبقران اعظم دانست

که طلانه دختر از اولاد من و در فلان وقت بفلان کس خواهد رسید و این را هم میدانست که تقدیر را تبدیل نیست ناچار شد

همه اسباب برای او گذاشت و طلسم بست و اگر هر چه کرد و بر تقدیری که نزدیک صاحبقران بزرگ [illegible] این دین محقق

بمن چه در امر دینی هر کس اختیار خود را دارد و تقلید بی فایده است ای ابدروس هر چه میگوئی قبول میکنم غیر از نیه این

تکلیف بمن نمیکنی ان شاء الله [illegible] در صورت خواندن لوح [illegible] ادست کو [illegible] همه مسلمان شود بادری گفت

افسوس [illegible] ابو عامر گفت آخر برای استقبال ابوالحسن که مقرر شد بادری گفت هرگاه ابو حاکم

قبول نکرد [illegible] که من خواهم رفت او شیر دانا وزیر ابو عامر بود چنانکه کرشیر پارسی وزیر ابو

حاکم بود بادری با ابو حاکم پیغام کرد که اگر تو باستقبال این مردمی آئی وزیر خود را بفرست ابو حاکم این را هم قبول نکرد

گفته فرستاد جائی منزل شما کسی برود صاحب [illegible] هیچ کس و کار نیست اما ابو حاکم در خانه خود بیرون باغ نشسته بود که عیار او حمدونه

نابکار که در بن فن خود را حریف عمر عیار میدانست شمر دبایاب عیار دیگر داخل بارگاه ابو حاکم شد و سلام کرده دعا

بجا آورد

رفتن ابوالحسن [illegible] ابوطاهر

بدر الکمال

بجا آورد و ابو حاکم را از دیدن آن دو عیار روحی رو داد پرسید ای حمدونه و ماورث ملعونه این شخص کیست گفت
هنر یار من بیالا دوش رفته بودم این عیار را دیدم که از طرف دریای محیط می آید دانستم که از راه دور می آید
احوال پرسیدم گفت من عیار الشبوط دیلمی ام مرا اشباط نام است پیش ابو عام و ابو حاکم میبردم من او را بر داشته
بخدمت شما آوردم ابو حاکم از او پرسید از الشبوط چه خبر داری گفت بساحل رسید کوچ در کوچ می آید از یک جانب منزل
من او را گذاشته آمده ام امروز باید دو سه روزی این شهر رسید و با سی هزار سوار جرار همراه دارد ابو حاکم خوشنود
شد و همان ساعت جبیانه شکار باستقبال الشبوط بدر رفت چند دو سه مکار نیز همراه شد ابو حاکم یکراست گفت
فرسنگ رفت روز دیگر که از انجا کوچ کرد رایات و علمهایان نمودار شد برد و چهار پاید باز را در باغشه و جا بجا
خیمه زده بصحبت بنشستند ابو حاکم بعد از پرسش از رنج راه الشبوط را بسیار ستود و بر آمدن او تحسین زیاد نمود انگاه
سر طومار شکوه را وا کرد و از برادر خود و با دری گلها کرد که اینها میخواهند با مسلمانان وصلت کنند یعنی میخواهند که دختر
بمحمدیان دهند و برای این امر شرح کشافی از الشباط اولین میخواستند که صاحبقران اعظم چنین گفته و چنین نوشته اگر چه بگمان من
بی خواندن لوح برای شاهزاده بیزد سزاوار خواهد بود لیکن بر تقدیر خواندن لوح هم این کجو د زار خوان داد که با غیر
کفو نسبت واقع شود که اشکال لوح در شناختن خط است کاد باشد که تحصیل علمی کند که بان لوح را بخواند هر که باشد اما دخود
این را هم میگویند ای الشبوط خوب شد که تو رسیدی و من بپناه تو آورده ام در این باب که دفع شر این محمدیان از ما کنی الشبوط
گفت تو چه علت داری ابو حاکم گفت تو نمیدانی که عیاشیم الشبوط گفت نشنو مگه آمده ام به غرض من بدست آوردن
شمسه است نه مرا با کسی جنگ و جدال است مشتاق تماشا بودم برای دیدن تماشا آمده ام اگر خط تو همین نمیرسید داز جای
دیگر مرا این حجت معلوم میشد البته می آمدم اما اگر تو می خواهی که مدد تو نمایم و با محمدیان نیز در آویزم باید که تو نیز ... من
مثل نمایی و خداوند دیلم را سجده کنی ابو حاکم گفت مفصل عقیده خود را بپیش من تقریر کن تا در آن باب فکری کنم الشبوط
گفت بدانکه خداوند جمیع اشیا خداوند دیلم است که ملک ما بنام او شهرت دارد و بهتر او کسی که در ملک دیلم پادشاه
بود آن بهتر درین زمانه منم که ... هزار سوار در رکاب دارم و صد هزار کس در ملک خود گذاشته آمده ام امروز کیست که
مثل من بالشکر و خداوند دیلم دو دست قدرت خود را بمن بخشیده که مجلس در عالم با لبنان برابر نسبت عزالدین چه اگر صد مثل
عزالدین بیایند حقیقت خود را معلوم کنند انگاه گفت دو دست کجا اند گفت در دو زرشناخانه انو گفت بطلبید تا ابو حاکم زیارت
البنان بجا آورد و ... آدمی کو بلکه این کار را دو سبب تالار غزالی بزعم خود درست و اسفندیار انهم هر یک صاحب جوهر ست
بعضو میست یکی را دو لشکر از منار قامت و دیگر را لشکر از منار قامت نام است الشبوط اینها را دست قدرت می نامد
القصه چون البنان آمدند هر یک از لبنان شصت ارش قامت داشتند و از اولاد عاد ملحد بودند ابو حاکم که
البنان را دید بر قد قامت البنان حیران شد همین که قدم بمجلس گذاشتند دو شتر گرسنه را با البنان دادند هر کدام بیشتر

مهر شیری را بر ایشان کرده نشستند شروع بمی کشی کردند برای اینکه جز در ورزش و میخواری کاری نداشتند و هر قباحتی که
از ایشان بمجلس سر میزد اشبوط از سرمایه سعادت خود میدانست مجملاً طرفه بلا با بود و نداشبوط گفت ای ابوحاکم با وجود
این قدرت که با من می بینی کسی را جز ترا بر خود تکلیف نمیکنم لیکن چون تو پناه بمن آورده ای و حاجت از من خواستی
منهم میگویم که اگر صورت هزار دیو را سجده کنی و مرا به پیغمبری او قبول نمائی دو دست هر دو دست فدای ترا بوسه دهم همین
که برای تو چه میکنم که لوح معزالدین را که خوانده باشد کار جز بر رضای تو نکنند و اگر راضی باشی برادر را زنده بگذارم
و اگر نه او را نیز بکشم ابوحاکم که این را شنید لمحه فکر کرده گفت ای اشبوط بیک شرط که بالفعل در خلوت سجده
صورت دیکم کنم و بعد از سرانجام کارها علانیه مانند دیگران یکی از مطیعان تو باشم اشبوط و بلمی گفت چه مضائقه
همان ساعت خلوت کردند اشبوط و آن دو ماده دیو و کرشیز پارسی و ابوحاکم وحده و نه بودند باقی کسی نبود
آنگاه بفرمان اشبوط بتی از آن لقوسی که در مجلس آورده بودند اشبوط و آن دو ناپکار اول سجده کردند بعد از آن ابو
حاکم با دوکس سجده کرده از اظهار این راز مردم را منع کرد با اشبوط نیز گفت باید این برادرم نشنود روز دیگر کوچ
کرده متوجه شهر شدند بسته و بیخبر ز دوس چون رسیدند اشبوط خیمه خود را استاده کرد این خبر با بوعام رسید که برادرت
با اشبوط و بلمی بیعت کرده فردا آورده می آرد اما از این جانب باوری ابدروس و الوشیر وزیر با سفنال

چون رفتند

از طرف ابوالحسن ابوالمکارم که او نیز همراه آمده بود با سفنال باوری رفتند با عزاز تمام او را
داخل مجلس کردند ابوالحسن بمرتبه باوری از تخت فرود آمده با او معانقه کرد و الوشیر را خلعت داد باوری
ابدروس نزدیک تخت ابوالحسن بر صندلی الوشیر بر کرسی سالک مصری جا گرفت ابوالحسن بباوری گفت
امشب مهمان ما باشید فردا همراه شما رفته ابوعام را خواهیم دید باوری قبول کرد و آن شب باوری و جوهر و ابوالمکارم
خلوت کرده سخنانی که ابوالمکارم از زبان باوری نقل کرده همه را ابوالحسن بگوش [illegible] خود شنید و در
حرمت ابدروس بشنو گوش شنید آنگاه باوری نیز آنچه ماجرا بود بگوش جوهر کشید نظارت ابوحاکم نیز بیان کرد که ما هیچ با احدی
نوشته سلاطین آفاق را طلب داشته منظور او فتنه و فساد است ابوالحسن گفت هر که با ما اراده فساد خواهد کرد ما نیز جواب
او را خواهیم گفت والله ما را با کسی کاری نیست بکاری که آمده ایم کار داریم روز دیگر ابوالحسن و باوری و غیره
و امیر محمد و غیره سوار شده متوجه شهر گشتند از این جانب ابوعام انتظار باوری داشت که خبر رسید که ابوحاکم
اشبوط و با سر و ادارالش همراه گرفته از دروازه محیط داخل شهر شد بعد از آن اشناحمد و نه رقعه ابوحاکم بدست ابوعام
داد با این مضمون که ای برادر طرفه دولتی بما رو آورده که مثل اشبوط بجمیع وجوه بحکایت ما کمر بسته دو پهلوان همراه دارد که
هر یک از ایشان مثار پایان شوکت و شجاعت است اینک از راه توجه همراه من برای دیدن تو می آید زنهار
که با و خبر دار باطاعت پیش بیائی که در عدم اطاعت این پادشاه عالیشان پشیمانی است این رقعه چون بمطالعه

ابوعام

ابو عامر سبب باعث ملال اول دید که خدا داند چه واقع شود با امرای خود گفت که میدانم این برادر زنشه انگیز من چه خواهد کرد
درین بودند که ابو حاکم و الشبوط و بلیه باد دشخوار و نشخوار منا کامت دیلمی و امرای دیگر که اسامی ایشان مفصلا حاجت
مذکور نبود رسیدند ابو عامر ناچار تعظیم الشبوط از تخت فرود آمده بر در بارگاه او را دید بعد از معانقه تخت الشبوط را
در میان تخت ابو حاکم و ابو عامر فرش کردند الشبوط نشست دشخوار بعد از معانقه نشستند هر که دران بارگاه خاصت
ایشان دید از بیم بر خود بلرزید ابو عامر نیز حیران شد اما الشبوط با ابو عامر در باب عقد دختر لیسی سرزنش ها کرد
ابو عامر گفت درین باب اختیار با ورمی نیست من کاری ندارم بعد از ان ابو حاکم مجلس بر روی برآراست
می به مجلس آوردند و صحبت در گرفت ابو عامر نشسته نشسته بود که حالا باد رس می آید از مشاهده این احوال محظوظ
خواهد شد خدا الله که در میان الشبوط و برادران محمدی که می آید فسادی حادث نشود برای اینکه دشخوار و نشخوار بد
حرام زادگان منظر می آیند مردمی گویند که اکثر پارسی و زیر ابو حاکم را پسری است صاحب جمال در سن پانزده طار
نامه وار داد او نیز برای تماشا درین مجلس حاضر است ناگاه در مستی شراب از زبان وشخوار برآمد که چه کس دشخوار
گفت بلی چلیش نغز است در زبان و اصطلاح این نابکاران امرد دلبر را چلیش میگویند و این هر دو حرام زاده معقولان
قوم لوط شان توان گفت با مردی بر سرخی محظوظ اند و چون بوسه در مجلس باشد خود ازین قباحت ها بسیار کرده آمد
و پادشاه سعادت خود دانسته چنانکه پسر هرکه از امرا منظور ایشان خوش آمد همان ساعت او را برداشته در کنار
خود می نشانند و بوسه بر لب و دهن او می زنند و بیرون این از کس نمیگیرند و کسی ازین حرکت شان آزرده
نمی شد چنانکه موروض شد ملکه این غیرتان شاد می شدند که دست قدرت بدان پسرشان رسید ممکن که بعضی از ان
قوم پسران خود را در مجلس الشبوط میفرستاده باشند اکنون که نظر ایشان بر طارق پسر اکثر افتاد و زیاد چلیش
برآوردند آن مجلس را نیز مانند مجلس پادشاه خود دانسته یکبار دشخوار نابکار طفل بردم آمد و دست دراز
کرده بازوی طارق را که در پیش پدر خود نشسته بود بگرفت و مانند بچه گربه او را کشیده بر زانوی خود نشانید
و چند شفتالوی بوسه از لب و رخسارش بی محابا در حضور جمع بخوشی برچید که آب در دهن دیگران گردید که شیخ
که این احوال مشاهد کرد عالم در نظرش تاریک گردید و اشک از چشم او از غصه روان گشت با ابو الحاکم گفت
این چه صحبت است ابو الحاکم با الشبوط گفت که این اداها ازین پهلوانان مناسب نیست ایشان منع کن الشبوط گفت هیهات
که ایشان را که دست قدرت را برنجانند این امرا که باین می جنبی با پسر اکثری ایشان این سلوک را کرده اند و آنها
سعادت خود دانسته اند که شیخ نیز سعادت خود دانسته ~~و آمده~~ بعد ابو حاکم خاموش ماند و ابو عامر که مانند صورت
دیوار بود اما اکثر تاب نیاورده از منزل خود برخاسته برابر دشخوار آمد و بزبان عجز بیان گفت پهلوان برای
خداوند و بله دست ازین حرکت ناشایسته بردار که موجب بی آبرویی من است دشخوار چون ابلهین سخن درین مقدمه

وشخوار بهمه مقدم

الشبوط

از زبان همکس در تمام عمر نشنیده بود بدش آمد و یک طپانچه چنان بر دهن کشنیز زد که تمام دندانهای او مانند تخم
تر تیز بیرون افتاد کشنیز بیهوش شد پهلوانی الانگ شیرکش نام از ملازمان ابوحالکه بهواخواهی کشنیز ~~بیهوش شد~~ پهلوانی
برخاسته بر دشنخوار شد و گفت ای نفس پرور ناقباحت فهم از خدا اصلا نمی ترسی که در مجلس پادشاهان با این نوع
بی ادبی می نمایی دشنخوار در قهر شد دست دراز کرده پای الانگ بدست او آمد بر سر چرخ داده چنانش بر زمین زد
که نقش لیت دیگر کسی را در آن مجلس تاب سخن نماند ابوعامر نزدیک بود که از این مشاهده قالب تهی کند و الشوط تفاخواه
میخندید با ابوحالکه گفت دیدی قدرت دست قدرت را اما تا وقتی که دشنخوار با این امر مشغول بود برادرش نشنخوار با
طارق بوسه بازی می نمود گویا اصلا از چیزی خبر ندارد و بعد از آنکه کشنیز بیهوش افتاد و باخبر بر دشنخوار دوید نشنخوار از
عقب دامنش را گرفته کشید چنانکه ... لگدی چنان بر کمرش زد که او نیز بمرد و غلغله در تمام شهر بود و تمام مجلس ...
بود اکثر گریه میکردند چون دشنخوار الانگ را کشته باز آمد طارق بن کشنیز را باز در بغل گرفت و بمیخوری مشغول شد
هر دو برادر کاسه شراب نقل بوسه طارق بود و اصلا خبر نداشتند که چه کردند الشوط نیز اظهار ضعف میکرد و با ابو
حالکه میگفت غم مخور عوض کشنیز و الانگ جمیع دشمنان مرا ... خواهند گشت این نمونه از قوت البنیان بود که
که تو نمودند و طارق گریه میکرد و چیزی میجست که خود را هلاک کند ابوحالکه از حرکت خود بسیار پشیمان بود که چرا الشوط ...
آورده القصه مفارق ندامت ابوحالکه و حیرت ابوعامر و گریه طارق و قتل الانگ و کشنیز خبر رسید که پادری ابوعامر ...
سلطان ابوالحسن در اکثر رسید و داخل شهر شد بعض از انصار او در دل خود منیت کردند که اگر دین محمد بان خوبست باید
دشنخوار مردم از زر بدست یکی از اینها بزودی کشته شود تا دل ما بر آساید بعد از لمحه باز خبر رسید که داخل دولتخانه
شدند اما سرگان فردوسی که عیار ابوعامر بود با پادری بدر دروازه دیوان عام ملاقات کرده حقیقت بارگاه
تمام باز گفت چنانکه امیر محمد و ابوالحسن و ابوالمکارم و دیگران نیز شنیدند امیر محمد گفت طرفه حرامزادگانند
خدا حفظ کند و نیز البنیان اصطلاح چکش را معلوم کردند اما ابوعامر تا در دیوان خاص باستقبال ابوالحسن آمد و
ابوحالکه ظالم پرست رفاقت برادر در این امر بجا نیاورد و با خود گفت الحال که وزیر و پهلوان من بدست اینقوم
کشته شد اینها را ظاهرا چگونه از دست دهم البته که بکار من خواهند آمد مرا چه ضرور که باستقبال کسی روم مگر می ترا
به بینیم البنیان چه طور عقد و خبر میکنند القصه ابوحالکه و الشوط و تابعان او نشسته ماندند حتی برای تعظیم هم برنخاستند
عاقبت با ابوالحسن ... با هم معانقه کرده دست بدست گرفته داخل بارگاه شدند از مردم شهر مردم بارگاه هر که نظرش
بر ابوالحسن می افتاد صلوات میفرستاد و میگفت کسی که برادرش این حسن و جمال داشته باشد او چگونه بشری خواهد
بود و امیر محمد را نیز در حسن می ستودند و میگفتند طرفه نوعی از بشر داخل این شهر شده که وصف حسن بر البنیان ختم است
هر که از بنیان با مردم شهر جفت شود سزاوار است که در مرتبه حسن برابر می شوند القصه چون ابوالحسن داخل بارگاه شدند

گفت آهسته که طرفه حیوانات ... بنظر می آیند اما چون ابوعامر و ابوالحسن

ابوعامر

ابو عامر او را تکلیف نشستن بر تخت همراه خود نمود ابو الحسن قبول نکرد و گفت حق من منصب هم تختی در پهلوی تخت ابو عامر
کو ننشستند ابو الحسن بر آن نشست و امیر محمد و غیره بطرف ابو عامر بر صندلی یا فراز گرفتند بعد از قهوه خوردن ابو الحسن نامه شاه را
را بعد از نثار بوسیدن ابو عامر داد و او گرفته حواله بادری کرد و او به روس آن را با بانگ بلند خواند چنانکه همه شنیدند و بادری تقریر
مضامین نامه کرد جوابها را مطابق سوالات یافت ابو عامر گفت از طرف ما در حلم آرند که سه رواق منظر چنین من الشبانه
نیست که تماوز و رواق خانه خانه نیست اما چون نظر و شخوار روی بر گردانید ~~...~~ بر جمال جهان آرای امیر محمد
ولاد را افتاد با هم گفتند چه جلیس است و شخوار گفت اگر با کو پی این را نیز گستید و بیا برم شخوار گفت مضایقه ندارند لیکن خوب نیست
یعقوب جوانی نظر بجانب البنان داشت گفتگوی البنان را ... است معلوم کرده نزدیک رفت و گفت ای پهلوانان
شما چه لب می‌زنید با هم بشنویم و شخوار به تندی گفت تو چه کاره که بشنوی دور شو یعقوب گفت پهلوانان چرا تندی می‌کنید حرفی
پرسیدم شخوار گفت ما میگوییم این جوان ساده رو یعنی امیر محمد خوب جلیس است حسن خوبی دارد و برادرم چنین گفت یعقوب
گفت من از برای همین پرسیدم که این جلیس و نه ابنای شما را خواهد شکست گفت ~~من از برای همین پرسیدم~~ بلکه این جلیس
کون شما ها را پاره خواهد کرد که تا یاد دارید دهن محو زید البنان را بیرون آمد و شخوار دست دراز کرد که یعقوب را بگیرد یعقوب
معلقی زده بلند شد و یک لگدی بر سر و شخوار زد که عمامه از سر او بیفتاد و اهل مجلس که از و دل پری داشتند از جای
لوای خنده ~~...~~ بر افراشتند و شخوار بر آمد و بر یعقوب دوید یعقوب آمد و عقب امیر محمد ایستاد و شخوار مانند بلای خونخوار
با بر سر رمار برابر کرسی امیر محمد آمده دست دراز کرد که یعقوب را بگیرد و این را بر دانگرد که امیر محمد در میان نشسته چشم پلید
خود را بر آن کرسی سقف ساخت امیر محمد مشغول سخنان ابو الحسن و ابو عامر بود این ادا را دیده دستی بر سینه و شخوار
زد و گفت ای کور دو بکرام این چه وضع ایستادن است چنان دستی زد که و شخوار چند قدم به عقب رفت گفت ای
جلیس عجب ترد جلیسی چرا عوض او ترا نگیرم که همه خال و همه تماشا باشی این گفته دست دراز کرد که بازوی آن سنگ ترا
شوکت دولت را بگیرد سالی معروض شد که امیر محمد و غیره از حرکات این کافران واقف شده بچشم خود نیز طارق هم
معلوم را در پهلوی اینها نشسته دید یعقوب گویا به اشاره امیر محمد ~~که مانند جرم مریخ نسبت~~ با شنا آن سخنان را الغصه چون
آن کبر دست دراز کرد امیر محمد که مانند جرم مریخ نسبت بعضی کواکب در قامت از و پر تاب کوتاه بود قدم مردی علاکرده
خدا را بهزار و یکنام در دل خواند و سر خود بکمر او قایم کرده قوت کرد که در حضور آن جمع او را القدر عقب ورد اینکه از عمارت در
صحن آورد و بعد از آن مانند بادله در جسم خاک در آمده او را حمله سازد دست در کون او دو اینده نعره الله اکبر چنان از جگر
کشید که در تمام قلعه صدای آن پیچید و او را از زمین کنده بقدر دو گز بلند ساخت که آن کافر سنگینی خود بر زمین افتاد و توپی را آماده
ساخته بودند و آن برای دیدن شاهان در دیوان آورده بودند این کافر از ترس رفت و بر آن توپ چسبید و چشم خود را بو...
امیر محمد از کمال غضب که بر اعمال ناشایسته او هم رسانده بود ملتفت آن نشد که بر او اتمام حجت کند شمشیر آبدار جان شکار

تند شد و گفته چه گفتی

۳ بر دارد و دکر دهان ساز دیا مانند
ادم کرد در جوف دیو مقوا داس
او را

از غلاف کشیده چنان انداخت که او را از کمر دو حصه کرده بموجب در نوبت نشست غلغله از زن و کشتن از چهار جانب
بلند شد اشبوط که این را دید هوش از کله او پرید و لشکر او را اینقدر نفس در قالب نماند چند شد میخواست از جا در آید اشبوط
او را منع کرد و گفت مگر اینها در میدان جنگ باید کرد اینجا هرچه شد خداوند دیلم از بی ادبی او که در مجلس بیگانه کرد معلوم
شد راضی بود والا چه امکان داشت که کسی بر دغالب آید با بچه او را بر باید خصوص این تیر الغامت که بر دغالب شد مگر بغضب
خداوند دیلم و حالا بر من چنان وحی میشود که بانتقام دست قدرت خود همه اینها را خواهد کشت سرا پا لشکر بالشکر او لتصدیق قول آن
نابکار کردند بعد از آن اشبوط از مجلس در کمال ازردگی برخاست ابوحالکه همراه او رفت و گفت سرنیست و قدم تو من از تو جدا نمی
شوم یکی گفت ای ابوحالکه الحالکه یک پهلوان مرا خود بکشتن داد و دیگر چه میخواهی ظریفی گفت می خواهد دو عین را هم بکشتن
دهد ابوحالکه لقب او خود بقول بعضی دیلم لعضب خداوند دیلم گرفتار شد اشبوط گفت راست است بیا ابوحالکه تمام مردم خود را که با خود
هزار کس بود بر داشته ملحق بلشکر اشبوط شد و ایشان یکطرف شهر فرود آمدند لشکر را مناکامت عرض کرد که اکنون جنگ ابتدا
انداختی العذر هرگز که من در هر فن ورزش کرده خود را چنانچه باید تیار کنم و چند روز دیگر را هم برای جنگ تیار کنم تا خاطر
خواه جنگ با اسلامیان کرده آید اشبوط گفت همین وحی از خداوند دیلم در دل من شده میخواستم بتو بگویم تو خود گفتی و روز دیگر
که ابوحالکه با اشبوط از شهر برآمد شبش در خانه ابوحالکه آتش گرفت آنچه مال و جنس و خانه او بود بسوخت و بغیر از خانها
او نقصانی بخانه دیگر نرسید خبر با ابوحالکه شد آزرده پیش اشبوط رفته صورت حال را باز گفت اشبوط گفت بمن چنین
وحی شده که چون تو هم در کشتن شنخوار کوتاهی دخل داشتی این آفت بتو رسید حالا از سر نو خداوند دیلم بتو مال عنایت خواهد کرد
و تو هم علانیه سجده صورت او را بکن ابوحالکه چون چاره غیر از این نداشت با جمعی از مخصوصان خود سجده بتی که میگفتند صورت
دیلم است بر داخت اشبوط از مالک خود فوج دیگر و سرداران دیگر را طلبیده است و گفت آن وقت اراده من جنگ بود
اما ازین جانب خوانهای زر از مردم و بکر بغیر ابوعامر شمار زنی نامدار امیر محمد کردند و جمعی که در حقیقت دین اسلام
مشروط باشد طاکشته شدن شنخوار از دست مسلمانان کرده بودند هفصد کس بودند همه آمده بزبان امیر محمد کشتند و در دل ایمان
مسلمان شدن کردند بعد از آن سلطان ابوالحسن جوهر رخصت شده داخل لشکر خود گردید ابوعامر گفت هرچند من جواب نامه صاحب حضرت
را بمضمون آن جهت ادا کرده ام لیکن بمین را نوشته ارسال میدارم آنروز مهمانی لایق برای جوهر کرد شاد امروز دیگر اشبوط
و ملی عیار خود شباط دیلمی را طلبید و گفت بمن وحی شده که تو امشب برو و کشنده شنخوار را بیار تا سزا مستوجب شنخوار از
کنم شباط بطمع منصب زیاد و تعظیم وقت شب با لباس عیاری داخل لشکر ابوالحسن شد خیمه امیر محمد را معلوم کرده در کمین
نشست از طرفی که پاسبانان بخواب رفته بودند میخ خیمه را کنده داخل شد بخوابگاه رسید خیمه خوابگاه را سوراخ کرده نگاه
کرد دید که امیر محمد بفتر خواب را بلند دارد و خدمتگاری که پای او را میمالید او نیز سر بپای تخت گذاشته بخواب رفته خواب رفت
شد گفت حقا که خداوند در کشتن امیر محمد وحی با شبوط کرده آنگاه روبروی تخت آمده قنات را سوراخ کرده خود را آن

طرف قنات ماندونی هفت بند عیاری را برآورده جمله بند کرده بیهوشی در آن بر ساخته آهسته آهسته دویدن گذاشت
و بطرف دماغ امیر محمد میبرد و اینده همین که سر نی بتخت امیر محمد رسید بعد بر حسن خبر چشم امیر محمد و اشتری را دید معلوم کرد که عیاری
آمده و دست بردی اراده دارد و امیر محمد با این کس آشنائی بوش و شورش دیگر مدتی با یعقوب صحبت داشته حاصل حال
از فن عیاری نیست چشم را در دست وانگرده و نیز جواب را به سوز بلند کرد تا اینکه آن نی نزدیک بدماغ رسید و دماغ را بالا
کرد و نی را بو کرفت شباط چوم ترک دید که بیهوش شده دارد بچلی او رود اما امیر محمد دانسته اینجا را بو کرده نی را طلب کرفت و چون
دانست که او نفس را حبس کرده و نفس او هنوز در راه بود که ازین طرف نفس قوی خود را بچنگ او رسانید که او را باز کردانیده بادا
داخل قلعه دین او کردانید او را بیهوش ساخت بیفتاد آواز افتادن شباط شنیده و زیاد زند مردم جمع شدند و او را بستند یعقوب
خرانه رسیده احوال را معلوم کرده دست امیر محمد را بوسه داد و او شباط را بر فلک بسته بالقصد چوب زد و بالقوه کفش بر سر شباط
زده میخواستند بکشند از ترس مسلمان شده نجات یافت عبد الوهاب کرفت اشنوط آمده حقیقت را بیان کرده بر سید که آ
هنر دیدی این چه بود دل رحمی بود که عوض جایزه و منصب کفشکاری قسمت من شد اشنوط گفت ای شباط این قسم رحمی را
رحمی راجع میگویند و برای هر که رحمی راجع می آید آخر مرتبه او به مرتبه سلطانی میرسد تو نیز امیدوار باش که درجات
تو ترقی خواهد کرفت شباط آن وقت خاموش شد لیکن در دل گفت لعنت برین دین و برا شنوط که کاذب است و احتی
او چنین باشد و در دل اراده کرد که دین مسلمانان و وضع و طور ایشان خوب است اگر کسی ازینجا بدست آید بخدمت امیر محمد
روم و مسلمان شوم در فکر شد که اگر قابو یابد اشنوط یا ابو حاکم را از وزیده بالفعل بعلاج خود مشغول شد القصه چون
اینطرف شهر فردوس و اشنوط را انطرف شهر کذاشتند و کلمه از بالای جبل اعلی یعنی از احوال ماه سیما بشنوید
راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون بسمع ملکه عالم شمسه سیمین رسید که شاهزاده با آن جاه و دولت
و صاحبقرانی بآن قدر و شوکت اراده خطبه ترا کرده بجبل الصغار رسید و امروز فردا است که این سرزمین را برایات
جلال و اعلام اقبال خود سربلندی می بخشد ادعای خواندن لوح دارد چنانکه خبر یاقوت از جبل الصغار بدست او آمده صاحبقرا
اگر خطاب دارد و امروز نظیر آن بادشاه عالمگیر در زیر فلک نیز موجود نیست ملکه با دایه خود سمن بانو کفت ای مادر
مهربان تو میدانی که من دلداده صاحب این تصویرم اگر در عالم موجود باشد هوا مرا با و برسانند و اگر نه جانم بستانند و غیر این شخص
اگر فرشته بصورت انسانی در آمده نام مرا بگیرد قبولش ندارم اگر همه بادشاه عالم و ثانی صاحبقران اعظم باشد سمن بانو بعرض رسانید
که ملکه یقین بدان که اگر این شاهزاده لوح را تواند خواند البته شخص موجود است و شخص موجود یقین صاحب این تصویر است
که تو داری خاطر خود را بجمیع وجوه جمع دار ملکه گفت من در نیز دو افتاده ام و اضطراب خاطر مرا بیزار میدارد اگر تو می تصویر
این شاهزاده بمن میرسید خاطر من جمع میشد سمن بانو کفت ای ملکه معلوم نیست که با برادرش ابوالحسن که از طرف او نامه
آورد و تصویر او داشت یا نه کلدانه کفت البته خواهد بود و برای اینکه کدام چیز با چه چیز نخواهد بود سمن بانو کفت ای ملکه از طرف خود

یک کسی بجای می آرم تا تصویر او را حاصل نمایم مرا رخصت بده تا بباغ روم و آنجا فکری کنم تا بالای کوه کاری نمی‌توانند شد
القصه سمن بانو مرخص شده از کوه فرود آمد ملکه خادمانه را در پای کوه بیک طرف شهر باغچه بود که گاه گاه بسر آن
میرفت سمن بانو اول بشهر آمده برادر زاده خود را که احمد بن اسمعیل نام داشت طلب نمود و باو گفت ای فرزند کاری بتو رجوع شده اگر توانی کرد گفت مادر هر چه توانم خود دانم گفت ملکه تصویر صاحبقران اکبر یعنی این شاهزاده نامور
که صحت جاه و جلالش گوش سالکنان ربع مسکون را پر کرده میخواهد و غالب آنکه تصویر او پیش این ایلچی که میگویند شهر یار و عیار اوست خواهد بود اگر تو خود توانی با او آشنا شده آن تصویر حاصل کنی چه بهتر از این و اگر نه من بباغ ملکه در کوه
ساکن می‌شوم تو القدر بکن که خود تنها را یا معتمدی را از نوکران بر داشته پیش من بیار چون ابو الحسن نیز عیار است
او را از تنها روی گریز نخواهد بود و در حیاری شتلاش او بسر میکن همین که او را تنها با لی بر داشته پیش من بیار احمد قبول کرد
و سمن بانو داخل آن باغ شد احمد بتلاش این امر در لشکر ابو الحسن بسر می برد شبی باز ابو الحسن خلوت خانه را در همان عمارت
که سابق او را دیده بود بخواب دید که میگوید ای ابو الحسن من در اینجا انتظار تو میکشم چون بیدار شد متوهم گردید که ظاهرا او مرد
به بهشت رفته مرا نیز مطلب و در ضرورت معلوم شد اجل من نیز نزدیک رسیده چه که بر خاست ملول و محزون بود و دل
از اسباب دنیوی بر در میکند از بی دماغی با لباس عیاری رو بصحرا نهاد و احمد نیز بسر در عقبش گذاشت اما قضا ابو الحسن
را بطرف همان باغ که سمن بانو در در بود بر د جوهر بالای کوه رفته چون تنها بود در یاد خادمانه شروع بنالهای بلند کرد احمد
نیز در کمین بود با خود گفت ایا جهت گریه او چه باشد جو هر گرد تا جوهر از گریه کردن فارغ شد احمد خود را بر وظاهر کرد و سلام
کرد جوهر جوانی خوش قیافه دید بر سید که ای جوان کیستی گفت شهریار را غلام تو ام ابو الحسن گفت تکلفات رسمی موقوف راست
بگو کیستی گفت مسلمانم احمد نام دارم و لیکن صاحب حاجتی دارم گفت چه حاجت داری گفت اگر تصویر صاحبقران پیش شما
باشد بمن عنایت کنید که هر شامه در لشکر شما را نتوانستم ملاقات کرد چون تنها باین سمت تشریف آوردید تا او بیافته
ملازمت نمودم جوهر گفت تصویر را که میخواهد راست بگو گفت من خود میخواهم گفت چه خواهی کرد زد و گفت خودش خواهد
او را خواهی دید اصل را اجرا نه بینی تصویر را چه میکنی احمد باز سماجت کرد جوهر گفت جوهر گفت اگر راستی را بیان
کنی مضایقه نکنم چرا که بر جوهر ظاهر است معلوم شد که کسی دیگر میخواهد احمد گفت ای شهریار اگر همین تصویر نشیدی همراه من تا
بآن باغ رسید احمد اندرون رفته عمه خود را از قدوم جوهر خبر کرد سمن بانو مجلس را آراسته ابو الحسن را اندرون طلبید جوهر
خوش باغچه با فضای دید و نیز صدر مجلس آن زنی معمر در سن سی با چهار ربع کنیز دید که زیور معقولی پوشیده نشسته است
از دور بتعظیم ابو الحسن بر خاست جوهر با خود گفت مگر این زنکه بر ما عاشق شده باین بهانه طلبیده است و احمد ظاهرا
پسر او باشد که موافق رسم عرب مادر خود را میخواهد بجوهر دهد درین اثنا سمن بانو باستقبال آمد و رسم مجرا و سلام بو صفی که
سلاطین را بجا آرند ~~بجا آورده~~ بجا آورد جوهر بول گفت بسیار ممنون شده نمود با بد دید غرض من تصویر دارد یا غرض دیگر از

و در آن تصویر نشانی که هست

کیستی

باین باغ که نزدیک است بیا
تا هر تو تسلیم کند ابو الحسن حیران
و از همراه احمد تا

معلوم

غرض تصویر شاهزاده را دید و بس برد عاشق شد اما سمن بانو جوهر را تمام بر مسند نشانیده و خود مانند کنیزان به خدمت

بایستاد و جوهر گفت ماجرای تو نشنیدی گفت ایستادن بخدمت چون تو سلطانی سعادت است از السماجت جوهر بنشست

القصه سمن بانو بعد از خوش آمد و فروتنی بسیار بر سر مطلب که آمد تصویر شاهزاده را خواست جوهر گفت تا سر کار بر من معلوم نشود

دادن تصویر صورت نمی بندد و کنایتی سخن هرچند سمن بانو حیله بازی کرد که مقدمه را مخفی کند پیش نرفت بزرگی ابوالحسن پیش رفت ابوالحسن قسم خورد

که ای خاتون انار است را و بعقلت نرسی سمن بانو ناچار شده چون ابوالحسن باد نیز قسم داد گفت راستی اینکه این تصویر

دلبند هر را ملکه این ملک شمسه بیگم طلبیده است و من دایه او هستم سمن بانو نام دارم و او سماجت زیاد کرده من احمد را برین

کار گماشتم تا بر سر الحمد که مرا با شما ملاقات شد تا بالمشافهه مطلب خود را خواستم ابوالحسن گفت این احمد بشر است سمن بانو

که نام او شنید شروع بگریه کرد و گفت ای سلطان عالیجناب این برادرزاده من است پسر ما داشتیم که حسن و جمال نظیر نداشت

داد عیار شمسه نامدار بود دشمنان در روان نام داشت دو سال قبل ازین بنابر تقریبی به بیابان سیع سیاح رفت لهو دیگر از

او ظاهر نشد این را گفته بنوعی گریست که دل جوهر بر دلبوخت اما چون جوهر شنید که تصویر شاهزاده را ملکه شمسه طلبیده است

بنابر مطلبی که مذکور شد خود را دور گرفت و گفت ای سمن بانو مرا باور نمی آید مرا باور نمی آید که

ملکه تصویر شاهزاده را طلبیده باشد برای اینکه دختر است بارها از کیفیت این مقوله بی فکر خدا داند چیست گمان من است

که تو ساحره باشی و ملکه شاهان خود میخواهی بر شاهزاده ما سحر کنی و من بدون اجازت صاحب تصویر جلوه ی تصویر نتوانم

داد سمن بانو باز سماجت کرد و گفت اگر باور نمی بود و راه بشکر شاهزاده نمی ایستادم در نمیامدم بدست خود تصویر را

کشیده می آوردم ای ابوالحسن اینها که تو میگوئی که تو ساحره معاذ الله مسلمان سحر چه میداند ابوالحسن گفت ای سمن بانو

راستی اینکه من تصویر شاهزاده خود را بکسی نمیدادم لیکن چون سماجت میکنی بیک شرط میدهم بدست تو نمیدهم اگر راست

میگوئی که ملکه خواسته منهم بدست ملکه میرسانم سمن بانو گفت این چه طور می شود که تو خود بی واسطه بملکه رسانی جوهر گفت

اگر واسطه هم باشد معتقد منست در سفر و حضر او را همراه میدارم تصویر بدست او میدهم او بدست خود بدست ملکه خواهد داد

سمن بانو گفت چه مضایقه لیکن من این را از ملکه می پرسم اگر راضی شود بهتر جوهر گفت فردا شام که خود محمود خراسانی را

برسم شما میفرستم میفرستم اگر بدست او گفته خواهند فرستاد که ملکه راضی شد بدست همان محمود تصویر و خواهش را میفرستم

سمن بانو قبول کرد جوهر او را مرخص شد و بلشکر خود آمد محمود خراسانی را که او نیز همراه استاد خود آمده بود طلبیده گفت

ما احوال خواهیم امروز پیش او بیان کرد و در سبیل بلشکر عمران دختر یافتن از احوال خاندان بر وجه مذکور همه را امروز

گفت و الا تا حال پیش احدی نگفته بودم امروز گفتم و زار زار گریست چنانکه محمود نیز در گریه با او شریک شد و گفت

ای سلطان عالیجناب دلم گواهی میدهد که تو بمطلب خود فایز شوی برای اینکه همت تو بلند است و لیاقتی که را مطلب رسانند

ابوالحسن گفت خدا هم بزرگ است دیگر نیم اما ای محمود می خواهم با این تقریب بر خفیه شمسه روم و دامن او را ببینم و قصه گذشته

معتقد باشم و تو نزد من معتمد نیستی
مگر یک کار برای خاطر تو کنم که تو وصی دارم که

را نقل کرد و گفت که من صورت خود را بصورت دختری میکنم و میروم اما تو فردا غلامان طرف برو و نعلبان باغ احمد را طلب کنان
کن هر چه نسبت بر تو معلوم خواهد شد روز دیگر محمود خرامان برو در باغ آمد و احمد را طلب داشت و گفت سلطان
ابوالحسن مرا برای تحقیق کار و پیروز فرستاده و احمد پیش سمن بانو احوال را معلوم کرده پیش محمود آمد و گفت البته ان
خواص را با تصویر شاهزاده بیاد رسانیکن دیگری نباشد شام همه ام رفته ملکه صورت واقعه را نقل برکرده بود و ملکه بخیل
کرد و گفت چه مضایقه محمود برگشت و ماجرا با استاد خود باز گفت از این جانب ابوالحسن روغن هفت کوکب بر چهره
در ساعت زیر مالیده خود را دختری بر آراست که اگر فرشته صورت او را دیدی از خود برمیدی و لباس زنانه بصورت[1]
بر تن نازنین خود آراسته کرده در محافه نشست و همراه محمود روان شد در وقتی که هیچکس آگاه نگشت محمود سواری بر در باغ
آورده احمد را خبر کرد احمد آن سواری را داخل باغ کرد محمود برگشت اما چون جوهر قدم باندرون باغ گذاشت احمد را
منع کرد که درون نیاید و انگشت دهن گرفته قدم بر نهید است که باعث حیرت سمن بانو شد سمن بانو گفت دیدی که ابوالحسن با خود[2]
حقیقت خلدانه نگفتی باز با خود گفت خوب کردی که با ابوالحسن نگفتی که این خواص او باشد خلدانه اگر بیاد من نیاید بیجا
داد هرگز ذکر خلدانه هم نکرد خود دانسته مرا چه ضرور بود که مشاطگی اختیار بجا آرم لیکن بخلدانه خواهم گفت که برای کسی که
نو عمر خود را برباد میدهی جز آن دل شکستگی باز نگذارد و خواص او را که خود بچشم خود خواهد دید این فکر را سمن بانو
با خود میکرد و نمیدانست که ابوالحسن است و خلدانه دل او خون گشته القصه روز دیگر صبحی سمن بانو از همان طرف بکود
بالا رفت و داخل حجره حضر کرد دید چون معمول بود کسی از پاسداران بادشاهی یادگاری نداشت اندر رفت او از
حجره بر دانگی ملاقیه داشت از این جانب ملکه روز گذشته عذب البیان تا چهار منظر دایه نشسته بود و صفحه تصویر که از حجره
برآمده بود و در پیش گذاشته مطالعه جمال شاهزاده میکرد که خبر رسید سمن بانو آمد خوشوقت شد و گفت خدا داند مرا از زندگی
امید دارم که این جوان صاحبقران صاحب این تصویر دلپذیر باشد الهی گمان مرا راست کن و دل امیدوار مرا ناامید مگردان
یا رب آن تصویر که دایه ام آورده با این تصویر برابر افتد در این اثنا سمن بانو با خواص ابوالحسن که حسن افروز نام خود را
گفته بود رسید و ملکه را از مشابهت جمال حسن افروز عملی هوش از سر رفت که زهی بادشاهی که نیز برادر با عیاره
او این چنین خواصی داشته باشد او خلدانه را چرا نخواهد همین سبب در غیرت هرگز او هم نرسید که کجاست آن مرد را
عبث خود را جا داده زنده میدارد هرگز حسن خلدانه یعنی حسن حسن افروز سبز نتوانند شد و این کلمات را ملکه
از آن گفت که جوهر در اصل هم که صاحب جمال بود و مع هذا روغنی بر خود مالیده که اگر قبیح الوجهی آن را بر روی خود بمالد
جمال بهم رساند چنانکه در مقدمه او تفصیل گوش گذشت او اصل حسن بر چهره جوهر جلوه گر است که رنگ او بر رنگ
شمع پهلو میزند از خلدانه ظاهر و نشنوید که چون سمن بانو بعد از ملاقات جوهر برای استفسار آوردن خواص او
پیش ملکه آمده بود و ملکه اجازت داد خلدانه را از استماع این ماجرا آتش حقد و حسد در کانون جان مشتعل شد

دازان

وازان وقت از ایوان خود بیرون نیامده تمام شب و اینقدر روز در گریه و زاری و ناله و بیقراری مشغول است
هر ساعت با کنیزانی که از طرف ملکه منتخبه او شده دقیقه از دلداری و دلسوزی و محبت فرو نمیگذارند همین را میگوید
که افسوس هزار افسوس که من در محبت ان عیار خود را باینحال رسانیدم داد بر من خواهش مرا بر گزید چنانکه
در سفر نیز او را همراه دارد من در عشق او خود را بسوزم داد با کنیزی بسازد اما شمه سمین حسن از وزرا حرف
کرده در پهلوی دایه خود او را نشانید و گفت ای حسن از وزرا جوهر نر را از کجا بدست آورد گفت من از وطن او بیم
تا او بود من هم بوده ام هرگز یکروز از او جدا نگشتم ملکه از این سخن در تعجب افتاد و حیرت کرد گفت ای حسن از وزرا زاد
مردیست عیار پیشه هر چند که مراتب سلطانی دارد لیکن چون عیار است لباس شده باشد که شاهزاده او را بکاری
فرستاده باشد و او بطرق عیاری آن کار را بسر انجام داده باشد چنانکه بسمع من رسید که یکمرتبه در اینجا هم بطریق عیاران
آمده حسن ما را ملاحظه کرده رفته الوقت تو کجا همراه او بودی باعث این دروغ گوئی چیست حسن از وزرا گفت ای
ملکه آفاق من آنوقت در دل او بودم ملکه شمه بخندید و گفت این ناز و نیاز و راز دنیا است که نقل میکند در اظهار
محبت جوهر در حق خود مینماید اما شمه بر حسن دادهای دلربائی حسن از وزرا حیران بود و باد ای سخن میگفت که زنان
زلیخه او میشوند تا هر دانه چه رسد انگاه آهسته ملکه فرمود که خلدانه کجا است گفتند ▬ در خلوت خود است و بر بستان
خاطر نشسته از وقتی که حدیث خواص بگوشش رسید ملکه بانشاط گفت او را بیار مذ تا خواص و محرم اسرار مطلوب خود را
ملاحظه نماید کنیزان مراجعت کردند که نمی آید ملکه بار دیگر بگوشش شگوفه گفت برو با او بگو که باعث نیامدن چیست
اگر غصه این خواص می خوری او خود تقدیم بر تو دارد و چرا نمی آئی بیا و این سخن ها را بگوش شگوفه گفت چنانکه ابوالحسن از
بودن خلدانه درین قصر مطلع نیست اما چون ابوالحسن نظر تأمل در حسن و طلعت و قد و قامت و رنگ و رخسار
و لطافت گفتار شمه نگاه کرد قدرت خدا را مشاهده نمود و خداوند جان آفرین را بجلال قدرت و کمال عظمت
ستود با خود گفت حقا که معزالدین باین متولد شده و لیکن در برابر او خود نیز اطوار معشوقانه چند خرج میکرد که از هیچ معشوقه خوب
او نباید القصه هر چند که ابوالحسن سخنان ملکه و شگوفه شنید لیکن بفراست معلوم کرد که ملکه کسی را مطلبیه داد نمی آید بر
که ملکه خواهان این خانه تنها لیکن تعلق دارد با دیگری هم با شما شریک است ملکه بخندید و گفت ای حسن از وزرا عجب حرفها دارے
دیگر که خواهد بود که با پادشاهان در خانه شراکت خواهد نمود خصوص این قصر دلگشا که مخصوص ذات من است پدران
من نیز درین قصر دخل نیافته اند ابوالحسن گفت کسی خود است که شما هر چند او را ابهام میکنید که بیاید داد نمی آید من گفتم
اگر از متعلقان و کنیزان شما کسی می بود چه قدرت که دعوت شما را اجابت نکند در صورت ظاهر شریک باشد که آمدن
او ما حبیبا را در ابا آید ملکه باز بخندید و بلند بشگوفه گفت که برو خلدانه بگو میخواستی این سخن را از حسن از وزرا جالبنوانی ابوالحسن
که نام خلدانه شنیده بکه خور و گفت ای ملکه خلدانه کیست ملکه فرمود ای حسن از وزرا دروغ گوئی تند و بر ما ظاهر شده تو مطلقی
ظاهر

~~بر دلبلوبه ما نیامدن چیست~~
~~اگر غصه این خواص می خوری او خود~~
~~تقدیم بر تو دارد چرا نمی آئی بیا و~~
~~این سخنها را بگوش شگوفه گفت~~

صح
صاحبقران و این سر گروه سلاطین زمانست
گمان ندارم که در عالم باین وسعت
معشوقی باین طلعت مخلوق شده باشد
زهی طالع محمد که معزالدین

آگاهی جستن ابوالحسن از اخبار خلدانه که محبوبه او خاص است نزد ابوالحسن

که چون ابوالحسن که این سخن شنید آهی کشید و بیهوش شد ملکه و سمن بانو و غیره حیران شدند دایه گفت ملکه تقریباً بیست روز است که این جوان که اکنون در اینجا است با وجود اینکه حسن افروز میداند که من کنیز هم داده دختر پادشاه عم این ابن اسب او را با این چه نسبت بمجرد شنیدن نام خلدانه بچه حالت رسید که تاب نیاورده و بار دیگر گفت بهمین سبب خود را باین حال کرد که میدانم که خانه و خانه او خواهد و مرا باید خدمت او کرد ملکه گفت بهمه حال کلاهی بر صورت او بپاشند تا بهوش آید هر چه هست معلوم خواهد شد القصه تا ابوالحسن بهوش آمد حرفها کرداند و بنوع دیگر تقریر کرد ملکه گفت ای حسن افروز رشک تا باینجا و ای اکبر حال تو در دقتی که خلدانه نجاح ابوالحسن بیاید البته که زندگی بر تو مشکل شود زنکه عقل بیدا کن مردان از یکزن تا چهار زن مختارند جوهر گفت هذا ملکه را اجر دهد باید این مسئله بخلدانه بفهمانی که او چرا سبب بودن من بخدمت ملکه نمی آید و حال آنکه من کنیزی چنین هستم ملکه گفت این امر جدایی است خلدانه و جوهر با هم عاشق و معشوق اند و خلدانه محض بمحبت او ترک وطن و والدین و دین و ملت کرده اگر او بشنود که کنیزی را بر من گزیده و جوز البنان با هم بوصل حقیقی نیز رسیده اند جای است اگر آزرده شود ولیکن حالا از زبانت مسموع شد که تو سابقه داری من او را میطلبم ملکه دایه خود را فرستاد که برود و خلدانه را بهر زبانی که داند بیار سمن بانو بر خاسته بایوان خلدانه رفت و گفت ای دختر ترا مناسب نیست که با کنیزی هم چشمی کنی و او را بر خود برگزینی که از غصه او همی ای جابابا او محبت بدارد احوال سلامتی محب خود از و بپرس و هر چه گذشته از و استفسار نما بر هیچ که بود خلدانه را بر داشته پیش ملکه آورد اما چون چشم ابوالحسن از دور بر ملکه افتاد نزدیک بود که از خوشوقتی قالب تهی کند بار دیگر خود داری کرد اما چون خلدانه داخل مجلس شد بفرمان ملکه کرسی در پای تخت برای او گذاشتند خلدانه اداب بجا آورده بر آن کرسی نشست حسن افروز علی بیتر بخلدانه سلام کرد و بپای او را گرفت زبان شوده سر در قدم او گذاشت به اندازه اینکه البته سر مرا البسته خود خواهد رسانید خلدانه گفت تا ماسر بر دار برو بجای خود بنشین بتوقعی که سر بپای من گذاشتی از بیم چنان خود داشته باشی حسن افروز لطاهر کرده برابر و زده بر گشت و رو بروی خلدانه بر آورده بنشست اما خلدانه مدتها سر بپایین داشت آخر سر بر آورده گفت ای حسن افروز بگو از آن بوفای بیمروت چه خبر داری گفت او خود با دایه ملکه ملاقات کرده رفته شما مگر از سمن بانو تحقیق نکرده اید زنده و سلامت است شب و روز بعیش و عشرت اشتغال دارد و آدمی گوید که ابوالحسن با و از نرمی که حرف میزد که اگر مادرش زنده شود او را نشناسد تا بدیگری چه رسد دور جبل کردن لعبه خط و خال هنری بکار برده که اینصورت او مخالف صورت نقش طراز است باز خلدانه پرسید که از کسی یاد هم میکند گفت البته کسی را که دوست میدارد البته از دو یاد می آرد چنانکه از والده خود عالیه خاتون و از پدر خود سلطان اسماعیل یاد میکند خلدانه پرسید دیگری هم گفت دیگر کسیست که از او یاد کند ملکه فرمود یعنی از حسن معشوقان هم ذکر کسی کرده گفت ملکه بهتر میداند که ستاره را در برابر آفتاب نمودی ندارد جائی که من حاضر باشم آن کدام معشوق خواهد بود که ابوالحسن ذکر او را در میان آرد خلدانه گفت ای ملکه آفاق شاهر ای کاری که بآن این بار چه در

فقم

متحیر و راضی شده آید از و طلب دارید لعل تصویر شاهزاده معزالدین را از و بگیرید و او را صفت کنید تا کجا بسخنان
بفطایده او ثابت خواهید بسر برد ملکه گفته برو و هم ازین جوهر بر بجنیده اعراض حسن او زود پرسید که ای رعنا این را بگو
کاهی از خلدانه ماهروی دیوانه که بیاد او زندگی را حلال میداند بحضور تو یاد کرده یا نه گفت آری بکرور در تمام شب
مجنون آسا میگفت که من با دختر عمران نیز سر و کاری کجا دارم بسبب آنکه بگفته من مسلمان شده خلدانه ازین سخن بگریه
افتاد و گفت سبحان احد با ما سر و کاری کجا دارد ایهم بآن سبب چون جوهر خلدانه را گریان دید تاب نیاورده گفت
سخن دیگر هم درباره خلدانه از و شنیده ام اگر از خلدانه اجازت یابم در گوش او بگویم که آن سخن قابل گفتن مجلس نیست
خلدانه که خاموش بوده و گریه میکرد اما ملکه فرمود چه مضایقه اما سخنی نباشد که خاطر او را ازین هم بیشتر آزار دهد جوهر
او در زعلی گفت این را نمیدانم لیکن من هرچه شنیده ام میگویم خلدانه گفت بگو ازین بدتر چه خواهد بود جوهر برخاست
و در گوش خلدانه گفت ای ملکه من بتو بابت هنوز مرا نشناخته مگر داستان نقش طراز را که تو فراموش شده خلدانه
که این سخن شنید و بیهوش گردید و در روی ابوالحسن نظر کرد آن گوشه چشم داد آن اشاره ابرو را بشناخت آهی کشید و بیهوش
گردید ملکه حیران بود ابوالحسن بجلدی تصویر شاهزاده را بدست ملکه داد که بگیرید این تصویر صاحب آن است که معزالدین
دلاور ما است مطالعه کنید یا مقابله نمائید بکار میباشید ملکه چون نظر بران تصویر گماشت نظر اول بشناخت او نیز از خود رفته
بیهوش شد ابوالحسن را هم تاب نماند بار دیگر او نیز از هوش رفت دایه و کنیزان حیران وار بسوی یکدیگر می دیدند و تعجب میکردند
با هم میگفتند که این چه سر است که هر سه دو بیهوش شدند آخر گلاب بر روی هر سه پاشیدند تا بهوش آمدند و بر ملکه تاجدار
روشن شد که این تصویر همان شهریار است که از مدت یکسال خود بدام محبت او گرفتار است و از دیدن تصویرش
که حکما از روی علم نجوم و قیافه بالتصویر او در یک صفحه نگار داده اندی تاب دیده زار است و چون مقابله کردند در
هیچ جز تفاوت ظاهر نشد حتی لباس هر دو نیز متحد بود از کار قضا و قدر تعجب نمود و بر دانش حکمای باذهنک
تحسین فرمود و سنگی که در دل داشت بر طرف شد شکر الهی بجا آورد آنگاه خلدانه ماهرو با جازت دایه ابوالحسن
سرگوش ملکه فرو برده از عیاری جوهر او را اطلاع بخشید ملکه متحیر گردید و مبتلا تعجب در ابوالحسن نگاه میکرد و بعد از آن
فرمود ای خلدانه چرا خواص عاشق خود را بر داشته بایوان خود نمی بری که او مهمان تست عزت او بر تو لازم چرا که
که مجنون سگ لیلی را نیز عزت میکرد و بگوش خلدانه فرمود که ابوالحسن را بگو که انجا خود را بصورت اصلی برآرد که من
میخواهم او را به چشم اخر برادر من است و خلدانه این معنی را نیز بملکه فهمانده بود که شاهزاده با جوهر عهد دارد که اگر
هزار زن از شنیدنی خود داشته باشد یکی را هم از ابوالحسن مخفی نکند بنا برین ملکه دلیر شده بخلدانه گفت من با دایه و کنیزان گلستان
در خلوت شما خواهم آمد شما بروید و شراب وصال از باده محبت هم بنوشید که تو از مدتی در درد هجران میگذشتی در هجر
فراق میپیچیدی اما ای خلدانه از آن کنیزان که همراه تو کرده ام اگر کنیزی گمان بری که محرم راز تو نخواهد شد او را همچنین خود

نگاه خواهی داشت والا همه را رخصت خواهد داد گفت ملکه یکی سمن و دوم ریحانه چنان بود که ملکه دو دوست
مند که بصفت راز داری موصوف توانند شد ملکه گفت تو دانی بعد از آن خلدانه دست ابوالحسن را گرفته بر خاست
و در مجلس گفت هرچند آن بوفا را بر من برگزید لیکن چون محبوبه اوئی من هم ترا دوست دارم که محبوب او محبوب ماست
ملکه بخندید و گفت ای خلدانه بایست اول این سخن بگوئی خلدانه تبسم کنان میرفت تا بجائی که مخصوص خلدانه بود
جوهر را آورد جوهر همان خانه که در خواب دیده بود دید همان تخت و همان باغچه بود جوهر قدرت الهی تعجب نمود و صدای
را شناخت هر دو بصحبت نشستند خلدانه تمام حقیقت خود را از بردن غش و افتادن او درین مکان و گفتن خود داد
و ترجمه حکیم از سحرجان بسلامت بردن همه ابوالحسن تقریر میکرد و ابوالحسن نیز از احوال خود آنچه بمقتضای وقت بود شرح
میداد خادم می آوردند خوردن و شد بازبصحبت نشستند با ناز و نیاز از هر دو جانب گرم بود تا شب هر دو دست
آمد خلدانه نشسته شراب آورده با ابوالحسن تکلیف کرد گفت ملکه خواهشت تو نمیدانی که من نمیخورم آخر همان صحبت که اینها را
که در خواب از تکلیف کردن خلدانه برای شراب وا باکردن جوهر و گفتن خلدانه که این ماء اللحم است مسکر نیست بلا
تفاوت رو می نمود ابوالحسن هر ساعت بر اتفاقات قدرت الهی تعجب میکرد و ستایش حق می نمود با خود مصمم کرد که بجناب
حکیم فلاطون عرض کرد نسخه حاصل کنند که شوق شراب داشته باشد و مسکر نباشد البته از آن جناب این کار بهتر میسر شود تواند
القصه چون چند دور آن شراب لایق احباب درمیان آمد ابوالحسن نشه با کیفیت دید دلش بی اختیار معانقه طوبایی و تقبیلی
و سیبی با خلدانه آرزو کرد اما جوابهای خلدانه همان سمای جهان گیری ابوالحسن که در دستان خواب کنش بعمل آمد خلدانه
گفت مبادا ملکه بیاید و آن وقت ابوالحسن بالتماس خلدانه بصورت خود بر آمده بود و خانه نیز خلوت شده بود
خلدانه هم که میخواست آنچه جوهر میخواست هر دو تنگ در بغل هم در آمدند بر تخت دراز کشیدند و بوسه از لب یکدیگر
می ربودند ابوالحسن گفت ای خلدانه جای تو خالی من در عجایبات حکیم بجای تو عشرت بسیار کردم اما هیچ
عشق نگاهی بخاطر ندارم که ترا در آن یاد نکرده باشم خلدانه گفت ملکه وظیفه من ذکر نام تو درین حالت ریحانه خلدانه
خبر آورد که ملکه با سمن بانو در گلستان می آید خلدانه از تخت پایین جست و ابوالحسن آیه بذا اشتادیل روباه را
تلاوت کنان از تخت فرود آمد ملکه داخل ایوان شد نظرش بر جمال ابوالحسن افتاد عیاری دید که آثار جابندی و چالاکی
از بشرهاش او ظاهر و هویدا بود و هیچ گذاری بنظر در آورد که اسباب شوخی و جستی از صفحه حالش آشکار بود و با این
صفت جمالی دارد که دیده فلک نظیر عدیل و نظیر او کم دیده با لطایف و سلیقه خلدانه برابر بود آمده بر تخت نشست ابوالحسن
و خلدانه بر کرسیها قرار گرفتند ملکه گفت ای ابوالحسن ظرفه کسی بوده که عجب کوی خود را بما رسانیدی لیکن بارک الله هزار
از این شیوه عیاری بر تو ختم است تبدیل صورت باین نوع از کسی مسموع نشده باری قدری از اوصاف جمشید برادر خود
جنس ما بیان کن که از هر چه بگذرد سخن از دوست خوشتر است ابوالحسن از کمال مروت و وفاداری و کرم آن شهریار

بیان

بیان نمود که درین سن مثل او جوان یافت انگاه از شجاعت و عزم آن صاحب قران اکبر نقر برگ و پس از عشق او برای ملکه
وقصه برآمدن او از وطن آنچه مناسب دانست شرح داد و مجملا ابوالخیر گفت که عجایبات حکیم تماشای بیرون از افهام
بشری دیدیم و محبوبان ماهروی سنبل مو دران مکان غرایب بستان بسیار داشتند که گریبان گیر محبت آن معدن وفا
و مروت گردند لیکن چون شاهزاده ساغر دل را باباده محبت ملکه عالم برداشت دامن از همه افسانه ودر بعضی
از امکنه طلسم احوال شاهزاده را از دست ما طلعتان بجای رسید که اگر هر ملتمس ایشان دست برد میکند از موجب
هلاک او شوند و انجا نمود که بعد از عقد شما اخوار مطلب شما را نیز حاصل خواهیم کرد و باین کلمات خود را البته
از دست ایشان نجات داد و راوی گوید که چون ابوالحسن میدانست که البته کنیز ای نوبهار و ناطقه و صبح نیز شاه
زاده بعمل خواهد آمد باین تقریب ذکر ایشان را بگوش ملکه شما رسانید تا عنه الحاجت حجت باشد القصه چون ملکه
خوبان اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده صاحبقران اکبر گوش کرد گفت ای برادر اکرام الحمد بر چه آن شاهزاده
از اوصاف دارد نیکوست و الامقدم ما آنست که مخوانی که کشف الغطاء ما از دوست یقینا ما بالشکیبه ورحق
ما صادق می آید چه از شنیدن این اخلاق مرضیه یکسر و محبت من دربارهٔ او زیاد دست خدا کند او را از دوستان
ناپسند افتد تا در نظر او عزیز باشیم این را گفته زار زار بگریست ابوالحسن او را تسلی داده در استرضای خاطر او کوشید

که مثل تو محبوبه داشته باشد
او برای وصال تو از تو بیقرار تر است

و گفت ای ملکه آفاق وای یگانه در عالم طاق چه سفر مائی طالع صاحبقران اکبر است که این همه محنت و مشقت
محض برای تو کشیده خاطر خود را بهمه وجوه جمع داشته باش القصه تا آخر شب صحبت داشتند بعد از آن ابوالحسن
در حجره رفته باز خود را بصورت حسن افروز کرد و رخصت طلبید ملکه یک انگشتر نگین زمرد که شعاع آن چشم را
خیره میکرد بابوالحسن داد که این را بصاحبقران برسان تا یادگار ما تا هنگام مواصلت پیش او باشد و ابوالحسن را نیز
بعنایت بعضی جواهر سرفراز گردانید و گفت خلدانه سابق با ما آشنا بود حالا ما در انجای خواهر میدانیم ابوالحسن گفت چنانچه
من خود را غلام شاهزاده میدانم غلام ملکه هم هستم و خادمانه کنیز ملکه است ملکه گفت معاذالله ای جوهر تو برادر شاهزاده و
برادر منی القصه بعد از ادای نماز صبح ابوالحسن در سواری ماهمن بانو نشسته از نقب آن باغ که در پای کوه بود آمد و همن بانو با
کوه رفت ابوالحسن با او مقرر کرد که اگر باز آمدن من پیش ملکه احتیاج افتد از همین طریق اتفاق خواهد شد همن بانو قبول کرد بعد
از آن ابوالحسن خود را بلباس عیاری برآراسته از باغ برآمد و در راه با محمود خراسانی دوچار شد محمود گفت ای سلطان

علم شد

عالیشان وای استاد عالمیان هر من و امیر محمد در فکر نشسته که ملک یگانه است خدا داند چه رو داده باشد باری بگو که چه کند
گفت همراه من بیا پیش امیر محمد و تو در خیمه خواهیم گفت القصه چون سلطان ابوالحسن عیار داخل لشکر خود گردید از لشکریان نظر
هر که بر وی می افتاد سلام میکرد و همین قاعده بود که چون جوهر بلباس عیاری از لشکر بیرون میرفت وقت مراجعت همین
که داخل لشکر می شد نظر هر که بر وی می افتاد سلام می کرد و زبادجاه السلطان میزد و دم جز بافته مرتبه برتبه در راسته حیف

می بستند القصه خبر آمدن ابوالحسن بطریق مذکور بامیر محمد دنغیر رسید به استقبال شتافتند داو را داخل بارگاه کردند ابوالحسن
لمحه برگشت خود نشسته سلام مردم گرفته داخل خلوت شد غیر از محمود خراسانی و امیر محمد کسی را همراه نبرد با هم بصحبت نشستند
ابوالحسن ماجرای گذشته پیش امیر محمد و محمود تقریر میکرد و لترایف تخفیف جلال ملکه می نمود و البنان بگوش جان می
شنیدند و خرم می شدند در بین اثنا یعقوب حرامی رسید حجابان را نظر بتقرب او پیش امیر محمد معقد رانند که او را باز
دارند بقوت داخل خلوت شد نگاه ابوالحسن که بروافتاد خاموش شد اما چون امیر محمد یعقوب را دید باشاره گفت
که باز گو و یعقوب ملول مقصود برگشتن کرد جوهر اشاره امیر محمد و ملال یعقوب را فهمید و یعقوب را طلب کرده و نشاند
و تعلی که میکرد و از سرگرفت چون ماجرا اتمام گفته شد یعقوب پای ابوالحسن بوسید و گفت طلب کردن یعقوب جرأت
را ابوالحسن تبدیل صورت را و بر آمدن ابوالحسن بصورت شمسه و بران آمدن یعقوب و اقرار کردن بنا کردن
ای سلطان خجسته صفات و ای مجمع جمیع کمالات میدانم که از راه تفضل و عنایات بر بنده خود کرم فرمودی که در بن
وقت که احدی را بار سلام نیست مرا حکم بجلوس فرمودی از تفضل و کرم امیدوارم که خود را باز بصورت حسن افروز
سازی تا صفت تبدیل صورت آنجناب بر این فدوی معلوم شود ابوالحسن ملتمس او را بعز اجابت رسانید فی الفور
بحجره رفت و بسفلوت روغن مذکور بر دیده و رو مالید خود مالیده سراپرده را چاک زده بیرون رفت و در خلوتخانه دو بار
رفته خود را بلباس زنانه بر آراسته یاقوت خواجه سرا را که او نیز در فن عیاری شاگرد جوهر بود طلبیده آشنا او را باغر
همان روغن بشکل پیرزالی بر آورده گفت برو و بامیر محمد بگو که ملکه شمسه تاجدار از ترس اشوط و طلبی که بصورت ابوحاکم
از آن طرف کوه یورش کرده دلگرفته آمده است شما او را پناه دهید که ناموس آقای شما است از این سخن یاران خواهند
برخاست تو بگو که حالا تمام دیوانخانه زنانه شد کجا خواهید رفت همین جا پنهان شوید و اشاره خاص بمحمود کن که در
حجره دیگر پنهان شود و امیر محمد را بگو اگر تو امیر محمدی ملکه شمسه مادر تو بمنزله فرزندی یعنی که من شنیده‌ام مادر شاهزاده
و در نظر پدر در حلقه تو ریخته از تو رو نمیگیرم جواب شاهزاده بر ذمه من باز بحجره رفته او از مبادا بهم که امیر محمد برا است میگوید
آمدن بدید که بهم کار خود را کرده می آیم جوهر یاقوت را تعلیم کرده خود باز بحجره رفت و منتظر یاقوت نشست یاقوت
بصورت پیرزال مضطرب الحال بنوعی رسید که اول مرتبه مجلس او را نشناخت و آنچه تعلیم یافته بود باز گفت یاران
خواستند برخیزند و خانه را خلوت کنند یاقوت برمز خاص به محمود گفت تا او و یعقوب در حجره دویم پنهان شدند محمود
حال را دانسته است و یعقوب حرامی حیران نشسته که تعجب نوعی شمسه در قسمت شاهزاده شد که حاجت بخواندن لوح
بستر نقشاد حالا بخواند یا نخواند اختیار دارد و در بین بود که آفتابی از در خلوتخانه بارگاه طالع شد که هیچ دیده را تاب مشاهده آن نداشتند
اما قبل از طلوع این آفتاب او از جوهر از حجره که برای تبدیل صورت داخل آن شده آمده بود که ای امیر محمد چون من بکار
زنانش یعقوب مشغولم بعد از لمحه می آیم تو با ملکه که بمنزله مادر تست صحبت بدار و از احوال یورش بپرس بعد از آن

طلوع آفتاب مذکور شد چونش از مکه امیر محمد بر بید و اصلا نفهمید سر بپای ملکه عملی کذاشته گفت ای والده من ای خواهر گرامی من
چه واقع شده که باین اضطراب تشریف آورده‌ای قبله و کعبه من تا بالت غلامان را خبر کنی با برادر خود در مذاکره
آن بکوشند شمه عملی گفت ای فرزند که وقتی که برادر خود ابوالحسن را رخصت کردم یک بیک تو می بکوشش من رسید
چون تحقیق کردم شنیدم نوعی از اشبوط و بلیعی با ابو حالم قصه کوه دارند و دیگر من بیطاقت شده مجال استقامت نیافتم
و همان ساعت سوار شده راه این لشکر که در قرب جوار مقصد انجام کار بود در پیش گرفتم امیر محمد گفت ای مادر
مهربان خوب کردی شاهزاده صاحبقران را احتیاج بکوانذ لوح هم نیفتاد و درین اثنا محمود که از سر کار واقف بود به یعقوب
عراقی گفت ای برادر بیا ما هم نگاهی بجمال جهان آرای ملکه شمه مقابله بدارد و یعقوب گفت ای برادر تو
خبر نیست که این سخنان میکوئی اول اینکه شمه بزرگ که ردبردی امیر محمد شد خوب میکوید امیر محمد شاهزاده را خورد
باین سبب حکم برادر دارد و لیکن با بچه دست او برای این عمل بزنزدی که متنات را کوراج کرده به بینیم محمود بانک زد
که ای ملکه آفاق چنانکه امیر محمد فرزند تست ما که غلامان شاهزاده‌ایم نیز حکم فرزند تو داریم برای اینکه باعتبار زوجیت صاحبقران
اکبر امام المجاهدین و امام الغازیین خطاب تو آن کرده امیدواریم که جمال و کمال خود را از ما هم دریغ نداری
که مرده غربت ببینیم یا دکاری از تو داشته باشند امیر محمد که این سخنان از محمود شنید نزدیک بود که از غصه و بیم غالب
تهی کند با خود گفت فی الواقع سگان خراسانی بی پروا و بی باک می باشند اما شمه عملی با میر گفت ای فرزند
این کیست که این سخن را مدلل میکوید گفت محمود خراسانی نام عیاری است از شاگردان جوهر و از ملازمان
صاحبقران اکبر شمه گفت هر که باشد چون با دلیل گفت بیاید خودش گفت بیا تو هم ببین محمود گفت برادری دارم
او نیز در خانه محبوس خاطر است اگر حکم شود او هم بیاید شمه عملی گفت هر که هست بیاید محمود دست عاقب گرفته
بزور بیرون کشید و امیر محمد از شرم و غصه چشم بر زمین دوخته بود و نمی دانست چه کند یعقوب نیز نکوشته چشم
بر زمین نشست اما محمود نار رسید نگاه بجمال ملکه کرد و شروع بعریان شدن نمود و دست بیدان ملکه عملی رسانید
تصدق میشد و میگفت زهی طالع شاهزاده معزالدین که اینچنین معشوق خداداد را میسر کرد امیر محمد را این ادا بسیار
ناخوش آمد و دست بخنجر کرده خواست بنیاد حیات محمود را برانداز زده و در دل میگفت معلوم شد دختران لقا را
چندان عفت ندارد اما محمود احوال قصد امیر محمد را معلوم کرده گفت ای امیرزاده شما را چه می شود هر ساعت دست
بخنجر میکنی خبر چیست و رو به یعقوب آورده گفت آفتاب سپهر عیاری برتو تابید یا هنوز در تاریکی نشسته آن وقت
بر یعقوب سپهر حقیقت حال روشن شد و امیر محمد نیز دانست یعقوب سر در قدم جوهر گذاشت و گفت
می شنیدم که جانان جانانی ... چون بدیدم هزار چندانی ... ای مجمع کمالات نامتناهی وای نمونه قدرت الهی حقا که بعد از
حضرت حق بجز کسی را روا می بود من ترا سجده میکردم والا در فن عیاری من کم کسی را چنین خودم موجود میدانستم

که بالا دلبث از ید زبر دست بر دست دست آذربید بعد از آن ابو الحسن با میر محمد گفت ای برادر حالا من میروم
که این خبر را به صاحبقران رسانم و در گوش او داستان محبوب باش و زود خوانم و جوابی که ابو عامر خواهد نوشت معلوم است اما
امیر محمد تو در لشکر با سقلاب تمام باش و من چنان میدانم که احتیاج مراجعت لشکر ما نشود صاحبقران خود تشریف خواهد آورد
به محمود و یعقوب نالید کرد که لشکر کفار درین نزدیکست شما چه داری بوجه احسن کنید مبادا عیاری آمده دست برد نمایاند را
گفته تمام روز آرام کرد و وقت شام با لباس عیاری متوجه خدمت صاحبقران اکبر گردید و داستان از کفار نابکار گوش
کنید اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون ابو حاکم با اشبوط دیلمی بار شد و اشبوط نیز
حکایت ابو حاکم کمر بر قتل غازیان اسلام بربست خصوص از وقتی که دشخوار مینار قامت از دست امیر محمد
والا و ربحیم بپوست اشبوط هر ساعت او بسر و میکشید و ذکر طریقه جنگ کردن در میان دارد هر روز شخوار اگر بیشتر از نابکار
بکشد خواهی برادر ابتر خود و ورزش را نمایدالی بکشید شب و روز از ورزش کردن و اغذیه مقویه خوردن آرام
نداردی آخر روز که از ورزش فراغ می یابد بصحرا می رود و قوت خود بر درختان می آزماید درختان کوچک
را از بیخ و بن بر میکند در حالت مستی شراب دغدغه گاهی که بتسویلات شیطانی خوابی می بیند که جنگ کرده و فلان
را کشته ام با امثال آن آمده پیش اشبوط که او را بپیغمبر خود میداند نقل میکند و آن لعین غدار با و میگوید که الهامات است
که از جانب خداوند دیلم بر تو وارد می شود و ترا بشارت باد بانیکه بعوض خون برادر جمیع محمدیان ده که با تو اراده
جنگ کنند از دست تو کشته شوند و ابو حاکم که حرامزاده غدار نابکار است و همراه او را ابرین داشته که هر کار من داد
من در عالم نباشند کو خانه ابو عامر هم خراب شود و فسادی باید انگیخت که با آتش آن شمه و بدرش همه بسوزند بوسته
خوش آمد اشبوط و دشخوار مینار قامت بر زبان دارد و دشخوار را می ستاید دشخوار هر روز آمده از اشبوط طلب جنگ میکند
و اشبوط او را به تسلی نگاه میدارد و میگوید که من انتظار وحی می کشم هنوز زمین وحی نرسیده که شروع بجنگ کنی و منظور
آن کار آنکه لشکر من کم است و لشکر محمدیان بسیار قریب شصت هزار سوار همراه صاحبقران اکبر مسموع او شده و نیز
خبر دارد که صاحبقران هر روز بکفر سخ کوچ میکند می ترسد که اگر مغلوبه واقع شود قباحت لازم آید و نیز شجاعت و قوت
امیر محمد بچشم خود ملاحظه کرده میداند که اینها شرار آتش آمده اگرچه در قامت ریزه آمده اما سرا با ستیزه آمده با این سبب
فوج خود را تمام از مالک خود با پهلوانان دیگر طلبیداشته انتظار ایشان را دارد روزی اشبوط و ابو حاکم و کشمیر
بارسی و دشخوار مینار قامت در مجلس نشسته بودند و سخن جنگ و تدبیر جدال در میان داشتند اشبوط با ابو حاکم گفت
چرا برادرت با مار رفیق شده انقدر چرا میکردن بادری جسیده ابو حاکم گفت ای پیغمبر دیلم برادرم طرفه مزاج نامردی
دارد اصلا جنگ دست و اقع نشده نمی خواهد که خون از بینی کسی برآید مردی سست رای جبانی واقع شده بنابرین بیادر
که اعتقاد باید دارد و میگوید که کاری همت نداشته باش و هرچه تو بگوید میدانی بکن درین گفتگو بودند که عیار و دید اشبوط که

فورک

فورک نام دارد از کنار دریا رسید لبوط اشبوط رسانید که بنده بطریق بالا دوی تا کنار دریا رفته بودم کشتیهای بسیار
دیدم که رسیده‌اند لشکرگران فرود می‌آیند دور نگاه علمها داشتند چون تحقیق کردم یکی شاه بلادوقیه که ازرشاه نام دارد
بود دیگر پادشاه بلاد روقیه که اسلیمون تاجدار او را می‌گفتند اول جیبت و هجده هزار سوار دارد دوم اسلیمون را صاحب سی
و هجده هزار کس شنیدم ظاهرا هر دو پادشاه و تماشای جبل اعلی از ملک خود برآمده بودند در راه اتفاق ملاقات ایشان
واقع شد از آن میان ازرشاه دینی که دارد رد آنست که پسر مریم را خدا میدانند و اسلیمون آن حضرت را پیغمبر خدا میدانند
هر دو باهم یار شده می‌آیند اگرچه هر یک پهلوانان مشهور شمار و زبردستان روزکار بسیار همراه دارند لیکن ازرشاه
سپه سالاری دارد که او را اسطور لشکرشکن نام است شنیده‌ام مثل او بهادری در عالم کم باشد و همچنان اسلیمون تاجدار
نوچ خود را ابوجود بهادری امالیش داده که نام او مجادل دشمن شکار است هرچند آنچه آنچنان وصف او شنیده
که رستم و اسفندیار هم مثل او نبوده فی الواقع ای پادشاه من در وقت سواری هر دو را دیدم بجااست هر دوشان
که چرا ایشان کرده شود اشبوط گفت ابوحاکم اینها را هم تو طلب کرده بودی چنانکه ما را طلبیدی گفت ای شاه
شاد از زره اگر من نوشته بودم اما شاه تو بشناید خود بگو به جهت تماشا آمده باشند این را گفته جام شراب پرکرده
بجنس اشبوط آمد پادشاه اشبوط دانست مرادی دارد گفت بگو گفت [illegible] هیچ و لیکن شراب بخور و من مراد
خود را عرض نکنم اشبوط خورد و ابوحاکم سر فرود آورده گفت ای شاه دلمیان بخاطر من پادشاه باستقبال ایشان
رفته اینها را با خود رفیق کرده‌اند و این مضایقه ندارد و کوادیان شما باهم مختلف باشند در اصل عداوت محمدیان
باهم متفق باید بود چنانکه ازرشاه و اسلیمون باوجود اختلاف دین باهم یار و متفق آمده شما را هم اگر بخاطر برسد با ایشان
یار شده ایشان را یاور خود سازید که در عالم مالک داری و دشمن کشی تالیف قلوب بهر نوع محمود است و باید که
در اصل نام دین و مذهب بر زبان شما نگذرد کافر مذهب خود مشرک بدین خود حاصل اینکه بهر وجهی که باشد محمدیان را
از میان برداریم که دشمنی از ایشان بدتر نخواهد بود که میخواهند تمام عالم از ایشان شود و دعای ان دارند که آخر دین ما
از منسوخ تمام مذهب خواهد گرفت اشبوط لحظه تامل کرده رای او نزدیک خود مستحسن دانست ملک تبه سر هر داشته
گفت ای ابوحاکم راستی اینکه مرا کجا تو پیدا آمده بود مگر من از کسی می‌ترسم که باستقبال ایشان رفته ایشان را
نموده بیارم لیکن همین ساعت خداوند و بلیم بر من وحی فرستاد که دست رد بر ملتمس ابوحاکم مگذار بنا بر این قبول
کردم و همان ساعت سوار شده با ابوحاکم و غیره باستقبال ایشان روان شد چون نزدیک لشکر ایشان رسید
هرکاره‌ها به ایشان خبر رسانیده‌اند ازرشاه و اسلیمون تاجدار یکجا نشسته شراب میخوردند که خبر آمدن اشبوط ملک
بایشان رسید باهم گفتند که هرگاه او آمدیست کرده روانه دور نیم راه باستقبال ما تقدیم کشیده آمده باشد ما را نیز فرود
که تا سر لشکر ایشان را استقبال کنیم آنگاه سوار شده بکنار لشکر یک یکدیگر را دیدند و دریافتند ابوحاکم ایشان را از نیم راه

برسید اشبوط نیز با الپنان سلوک کرم کرد داسلیمون وازرد وابو حاکم واشبوط آمده در بارگاه نشستند بر چهار تخت رابزرگ
هم ذرخش کرده ابو حاکم نظر بر سمطور لشکرشکن دمجادل دشمن شکار انداخت طرفه دلاوران دید که بی اختیار زبان
بتحسین الپنان برگشاد و نشخوار و آن دو پهلوان نیز همدیگر را دریافتند و زبان بتوصیف ملکه نگار گشودند و ابن را می گوید
وابن او را نشخوار در انبر بعد از گذشته سخن برادران جمل وآلنوز در نیامده با الپنان ادب میکنند و کرم می جوشد ابو حاکم
چون دید که سر حریفان از باده ناب گرم گردید سر طومار شکوه را برگشاد گشود و گفت ای صاحبان من بسته رسیده ام
واز دست این محمدیان بهر که صاحب پناه آورده ام که مرا پناه دهند و ظل عاطفت بر سر من بگسترانند از شاد گفت
مفصل بیان کن حال چیست اشبوط گفت برادر زاده او ملکه شمسه بیتن که او از جمال و نکوئی همکنان رسیده برادرش
میخواهد که او را العقد پادشاه محمدیان درآورد و او باین معنی راضی نیست باین سبب داد و مهر نزد اسلیمون گفت پادشاه
محمدیان بکر لوح مشروط خواند ابو حاکم گفت او هنوز باین سن حد نرسیده و دست روزی دیگر شناید هر سه و میگوید حکیمی
مربی او شده خواندن لوح را باو ~~...~~ تعلیم نموده است من میگویم بر تقدیر خواندن لوح کسی دختر بدشمن خانی خود داده
است که او میخواهد خواندن لوح تعلق بعالمی دارد هر که با آن خط آشنا باشد تواند خواند من میگویم ای برادر عزم شاهانه
چه شد چنان بگون باوری چه سبب که گفته مرا پناه منظور نمی پندارد و دو می گوید هر چه اید درس بگوید قبول است شاه اسلیمون
گفت ظاهرا برادرت می خواهد مسلمان شود گفت این هم سبب بحثی من قسم خورده که هرگز مسلمان نخواهم شد نه الی الله
نه ولله الذی من بر هست رائی او هم از انم بنابراین پناه بصاحبان آورده ام که برای خاطر دین خود بر من رحم کنند شروع
بگریه کرد بنوعی گریست که همه را دل بر او بسوخت از شاه گفت ای شاه اسلیمون هر چند ما بارها جنگ متوجه انجوب
شده ایم لیکن هر چه باشد مضایقه نیست حمایت این دل شکسته ضرور است اسلیمون شاه گفت بوز الپنان بقول تو داخل حضر
شمال شده اند و تو باین درد گریه میکنی گفت شهریارا هیچ مپرس طرفه مردمی اند بدین حضرت الجنبه اند اما در کار نزار شهریار و اش
اند چنانکه احوال الپنان را از اشبوط که کارش همه موجب وحشت بپرس که دشخوار شمار امانت برادر نشخوار را یک ضرب
شمشیر آبدار یکی از کودکان لشکر ایشان چگونه دو حصه کرد که با وجود شمشیر او در نوب چاک خفته بود و ضرار از این جماعت جگر الحجم
قوی القلب در امان دارد و دله بوسته در فکر ... الپنان آرام ندارد و در قوی شدن این جماعه برای جمیع سلاطین استیصال
خوب نیست از شاه واسلیمون ناصدار چون این شکوه بشنیدند وان گریه دیدند نگاه کرده اند از شاه ~~واسلیمون تاجدار~~
گفت ای سلطان اسلیمون هر چند ما بارها جنگ و جدل و حرب و قتال از ممالک خود متوجه این جانب شده ایم لیکن
رحمی بحال ابو حاکم که مهمان دار ماست ضرور است اسلیمون تاجدار گفت بسیار خوب است لیکن هنوز باید دید که شاه
زاده معز الدین لوح طلسم بیضا را می تواند خواند یا نه اگر تواند خواند چه قدرت دارد که نگاه بیک موی دختر نعیمه شمسه
تاجدار تواند کرد و اگر لوح را خواند الوقت ما بغرب شمشیر مانع آیم و نگذاریم که بغیر مرضی ابو حاکم بعمل آید از شاه واشبوط
وابو حاکم

~~وابو حاکم بود آنجا از نشاد و انحطاط~~ و ابو حاکم برای ملک الزوبه را بسته بودند و همگنان برین مقدمه عهد بستند اما شنخوار مبارز کار آزمود
و سمطور شیرافکن و مجادل دشمن شکار هر سه باعتبار حداثت سن و پهلوانی با هم رفیق شدند و اکثر اوقات یکجا می نشستند
و شراب می خوردند و با هم بشکار میرفتند و یکجا ورزش سپه گری از شمشیر و تیرانداختن و غیره بجای آوردند غیر از سپه گری
کاری دیگر نداشتند و در میان شنخوار از همه پرزورتر بود که اگر ابجد رفته پشت خود به درختان می آزمود شنخوار حرام
زاده مردم آن سرزمین را اکثر آزار میکرد و در مقدمه دلاوری لاف از همه بیشتر میزد روزی هر سه متفق شده بشکار
برآمدند و در اثنای شکار در بیشه غاری که مسکن شیران بود فضا را دو شیر از بیشه برآمدند یکی بطرف مجادل دشمن شکار
روان شد و یکی بطرف شنخوار حرام خواست متوجه گردید اما شیر گرسنه بچه بر مجادل زد مجادل بچه را با سپر فولادی گرفته بیک ضرب
تیغ ابدار کارش را باتمام رسانید و شیری که بطرف شنخوار رفته بود شنخوار ترسید و راه گریز گرفت قدم بجانب شیر برداشت سمطور خواست
که پیش دستی کند شنخوار او را منع کرد که شکار من است سمطور بعقب ماند و شنخوار پیش افتاد اما چون شیر نزدیک رسید لرزید بعد ازان
حالت امیر محمد کشته شدن برادرش از دست او بخاطرش خطور کرد و هراسی بدلش راه یافت بلرزید و مشت در دست او معطل
ماند و چنگ شیر بر دو بچه برداشت او کناره شد سمطور در قبضه بود این حالت دید و سپر فولادی بر سر گرفت و بچه او را امان
از خود رد نمود اما شنخوار غدار در ان حالت از عقب شیر در آمده شمشیر انداخت بر کتفش رسید کارگر شد چنانکه ان جوان
بیفتاد و بمرد اما سمطور به شنخوار گفت من شنیدم تو شیر را در مجلس میکشتی حالا چه رو داد که اول پیش دستی کردی و اخر
بعقب رفتی و باین نوع او را کشتی البته شیران که در مجلس می آورند با چون و امثال ان ایشان را بیهوش میکرده باشند شنخوار گفت
برادر ما انسان بر یکحالت نمی باشند چه جوان امروز قابو یافته که کشته علاج او را چنین کنم تو مرا منع کردی و اخر چنین میگوئی تا خبر
باز زود کی رسید اما مجادل در میان آمده ایشان را با هم صلح داد و برگشتند اما سالها که در غیبت ابوالحسن با امیر محمد رو داده
بود که روزی ان امیرزاده والاگهر یعنی امیر محمد دلاور بشکار آمده از پس آهوی مرکب در تاخت اهو بالای کوهی رفت
امیر محمد نیز بلو در آمد و از کوه چشم دوانی از حدود ما بعد امیر محمد تنها شد اما آهو را بر سر کوه به تیر زد و ذبح نمود و از گرسنگی بکباب
کردن مشغول شد ناگاه شنخوار و سمطور و مجادل نیز شکارکنان از ان طرف کوه بالا آمدند سمطور و مجادل در سایه درختی
ایستادند شنخوار می گردید تا رسید بجائی که امیر محمد هیمه جمع کرده به آتش کباب مشغول بود همین که نظر شنخوار از عقب
بر امیر محمد افتاد قاتل برادر خود را شناخت شمشیر کشید و اسب را دور کرد آهسته آهسته از پشت سر امیر محمد دلاور
روان شد و در دل میگفت که یا خداوند دیگر مرا بر قاتل دشنخوار ظفر بخش که طرفه ماتمی بمن پیدا شد القصه مانند دزدان
از عقب ان دلاور دوان در آمد دست و تیغ را بلند کرده بر سر امیر زد و آورد چون آن شیر بیدار بخود و خود علم
شد و از مغفر گذشته دو انگشت در سر امیر ماند و زاره جوشن امیر برگشت و پیکر شنخوار است اما چون چشم شنخوار بچشم
امیر در آمد دیگر بند نشد دیگر برگشت و پیش یاران آمد با تیغ خون آلود عریان مجادل دشمن شکار پرسید ای شنخوار چه کردی

وشیر او را از تو باز داشتیم سمطور را [illegible] گفت این عمل [illegible]

ان دلاور [illegible] دست [illegible] [illegible] دشمن [illegible]

که با این اضطراب می آئی گفت بس بسیار کبادی بگوئید که قاتل برادر خود را کشتیم سمطور گفت یعنی امیر محمد را کشتی گفت بلی
تیغ زهرآبدار جان برش را دو نواختم که با مرده هزار ساله او را برابر ساختم سمطور گفت نقل کن چگونه بآن رسیدی داد در بین
کوه تنها چه میکرد نشنوار نابکار شرح نقل کرد امیر محمد غازی با وجود این زخم تیغ زهرآلود داشت بحکم عزم دلاوری لقمان
نشه بهادری بپاره چه سر خود را مضبوط بسته بر مرکب سوار شده دست در پی نشنوار گذاشت تفحص کنان بپای آن درخت
که هر سه در سایه آن استاده بودند رسید نشنوار رو بجانب سمطور داشت و پشت بجانب امیر محمد اول نظر سمطور بر امیر افتاد
و گفت ای نشنوار امیر محمد را که تو کشتی این دیگر کیست که با این صلابت می آید نشنوار برگشت دید امیر محمد است اما امیر محمد
که نشنوار را دید بانگ بر زد که باش باش ای حرام زاده غدار مردان را با این نامردی زخم زدن آئین کجاست نشنوار
را از شنیدن این نوید رعد آسا هراس در دل پدید آمد و آیه الفی فی قلوبهم الرعب مصداق حالش گشت و بی اختیار جلو
مرکب را گردانید و گفت ای امیر محمد گمان میبری که از این زخم جان بر خواهی شد اگر اجل روز زننده مانی غنیمت وای
این شمشیر زهرآلود بود حالا من ترا مرد میدانم با مردم جنگ کردن کمال نامردی است این را گفته بازگشت قضا را مرکب نشنوار
مادیانی بود که اسبوط دیلمی کره او را در هوا های پارس داد از رشادکند رانده بود و آن شاد آن کره را سمطور بخشیده بود
الحاصل چون نشنوار بازگشت گرد سمطور بر سر دوید مادر خود شتابید و مجادل جهان آرای امیر محمد افتاد آن عارض چون آفتاب
و آن گیسو خط چون مشک ناب بنظر در آورد چشم مستی دید که تمامش جرات و شجاعت از جوش مغز دهان بیکدل بل صبر هزار
دل عاشق شد با خود گفت ای مجادل اگر این جوان از عقب آن نامرد رود از بسیاری فوج لامحاله کشته شود باید او را
سد راه شد با این اراده پیش آمد و گفت ای آفتاب فلک دلبری و دلاوری اراده چیست امیر محمد گفت میخواهم این
نامرد را بسزای عملش داخل جهنم نمایم که من هیچ بگمان بدی مشغول بودم که این غدار از عقب آمده مرا زخم زد مجادل گفت
ای دلاور سرو بدکنش را بکار گذار تا جزایش و بدی را ندارد حالا رفتن تو از عقب ایشان مصلحت نمی بینم برای
آنکه آن نامرد و لعوج خود ملحق شده و چون تو با دو پرستی همگی پیش کرگند تا ترا گشته شد تو با تن تنها در این حالت چه میتوانی کرد بهتر
آنست که برگردی و زخم خود را درست کرده او را در میدان طلب داری امیر محمد گفت ای دلاور از این بر توجی
نصیحت بجا آوردی معلوم شد مرد مردانه لیکن مرا البته می باید رفت و سزای او باید داد اگر اجل من نرسیده چیزی
نخواهد شد القصه هر چند امیر محمد مخالفت میبود و مجادل دشمن شکار مانع میشد تا آنکه امیر محمد ابرام آمد و گفت ای مانع
القصاص یا مرا بگذار برود یا با من بجنگ آن کار نخواهد شد تو باشی مجادل را ابرام سخن گران آمد گفت ای امیر محمد من نظر
بدلاوری تو با تو این سلوک کردم و تو چنین میگوئی با من اگر اراده جنگ کنی چه بدست تو می آید تو هنوز طفلی انجام
و آغاز کار را نمی فهمی امیر محمد بیشتر آزرده شد و گفت این دلاور گفته مرا بوج میدانند بهتر آنست که کمر زنجیر او را
گرفته بر دارم آنگاه گفته احسان بر و بگذارم گفت ای امیر محمد اگر تو بجنگ من بجد گرفته و حال آنکه زخم داری من با تو

دشمن شکار مجادل از پیشانیه تا
که امیر محمد رسید اما چون نظر مجادل
بر جمال

همین نصیحت از تو خواهید یا کار دیگر
هم میتوانی کرد مجادل بخندید و در دل
گفت

بنشینم

بشمشیر و اسلحه دیگر نمی جنگیم بیا با هم کشتی گیریم امیر محمد قبول کرد هر دو کمر زنجیر یکدیگر گرفته کشتی در آمدند تا دو ساعت
کشتی کردند آخر امیر محمد نعره ای زد که در صلوات نامیات بر روح مطهر سید کائنات دستاره بخانه زود در آمد چون
زخمدار و مضطر بود ابن دسیسانه در آن وقت قوت او را که چند آن که دانند الا موافق قوت اصلی او سه روزی
بایست که مجادل بدست او گرفتار شود اما آن وقت او را از صدر زین در ربوده بر سر بلند ساخت و همان
ساعت اثر زهر در رگ و پی امیر محمد اثر کرد که مجادل از دستش رها شد و خود نیز بیهوش شده از مرکب در افتاد
مجادل معلوم کرد که زهر او را دریافته است لیکن از جان و دل حلقه غلامی امیر محمد را در گوش کشید و حیران وار استاده
بود که مردم مجادل رسیدند و این احوال را دیده دانستند که مجادل این جوان را با این احوال رسانیده گفتند ای
پهلوان چرا استاده کار او را تمام کن که سخت منتی از تو بر اشنوط دیلمی و مردم او خواهد ماند مجادل جواب کس نمیگفت
و اشک از چشمه او جاری بود مردم او نیز حیران بودند ناگاه یعقوب حرانی و عامر سعری و سالک سعری رسیدند
سالار خان در لشکر بود و محمد کریم نیز رسید یعقوب که احوال صاحب خود را چنین دید بر مجادل تند شد مجادل گفت
ای عیار دلاور این کار نه بدست من غلام خود این صاحبزاده ام و احوال را از ابتدا تا انتها شرح داد یعقوب بوی سخن
از گفتار مجادل شنید همان ساعت مرهم زنگاری که برای زخم شمشیر زهر آلود بکار آید از کسوت عیاری خود بر آورده
بر زخم امیر محمد گذاشت و بخیه زد و گلاب بر رو لبش پاشید امیر محمد چشم را گشود و مجادل سر در قدم او گذاشت و گفت ای
آفتاب تابان آسمان شجاعت آنچه کردی کار تو نبود بلکه باعتقاد من قوت دین تو بود که بکار آمد من از زبان این دین بخوانم
و کلمه گفت مسلمان شد امیر محمد برخاست و او را در بغل گرفت مجادل رو برو دم خود کرد و گفت یاران هر که مرا گواه
دین خاتم الانبیا که مقتدای حضرت عیسی است هم قبول کند و الا بر وی هزار و پانصد کس آخر در همراه او بودند [struck through: پانصد کس]
همراه او بودند [struck through] پانصد کس رفتند و هزار کس بدلاور دین محمدی درآمدند مجادل چاوش نام عیاری هم داشت که با او نیز همراه
شد و او نیز مسلمان شد پهلوان صاحبدل مجادل با دیگر جا و گفت ای چاوش تو اسلام خود را پنهان دار و در لشکر من برو
قریب ده هزار کس آنند که من هر یک از ایشان رعایت کرده ام در حقیقت نوکر و منفس لطفان جماعتدار فلان
سر دار همه را به ملاحظه شمشیر بگیر رفته احوال مرا بگو گمان دارم که بمحبت من بر خاسته بجایند چاوش روان شد و امیر محمد
نیز مجادل را گرفته برگشت داخل لشکر ظفر پیکر گردید سالار خان و غیره پیشقدمی ها آوردند اما امیر محمد بسبب آن زخم زهر
تکیه بر بستر ناتوانی زد یعقوب بعزت احوال او معلوم [struck through] کرد و یک ساعت گفت یاران بگمان من زخم
امیر محمد را مرهم دیگر می باید مبرده بلشکر ظفر پیکر از پیش حکیم اختیجان مرهم بیارم تا حاضر دارد خواهد بود و این را گفته روان شد
اما چاوش عیار بجائی رسید که لشکر ارو سمطور را بهم استاده و حرف امیر محمد و مجادل در میان داشتند سمطور می گفت ای
لشکر اخر که تو او را زخم زده بودی چرا از پیش او گریختی گفت بعد از زدن گریختن صنعت دارد سمطور گفت مرد

نامهمات

شود این که آقای مرا ببرد ۴ بار کشته در بین اثنا چاوش رسید حقیقت را گفت لندهور حرام زاده لقا دغا که بکند بد و گفت
زهی شاد و بار تو به طرفه جلوانی را همراه آورده بود که بدست زده ما که فنار شوند سمطور در دل میگفت که این عجب حرام
زاده بحیاست خیالات امل النفیم چرا ن وضع او بود و بعد از آن برگشته بلشکر خود داخل شدند چاوش در کتب بجمیع جماعت را از
مجادل نامدار جز گروه قصه مختصر موافق فرصت خود بهفت هزار کس با مجادل طریق رفاقت بجا آوردند و سر جماعت را آن سردار
الیشان بودند چنانکه مجادل صاحب صفت علم بود اما چون سمطور و لندهور به مجلس گفتار رفتند غلغله شدند که مجادل سپه سالار آمد
ملک توبه مسلمان شد ملک توبه آزرده خاطر گشت و گفت این تماشا برای ما بهشت و همین نداشت که سپه سالار رها آمد
و مسلمان شد باز لندهور برآمد و گفت ای پادشاه اگر مثل لقا بوزنی رفت رفته باشد ما ملک توبه گفت من خود از و بارها
کارهای نمایان دیده ام تو او را مقابوز میگوئی عجب است گفت اگر لقا بوزنی بود بدست کشته شده کمن که امیر محمد باشد چرا گرفتار
شد این سمطور میدانند که چهین رفته و چنان زخمه زدم اجلش در آن کوه بود و دیگر گرفتاری مجادل بدست او بود دم و تیغ
من زهرآلود است اخر خواهد مرد سمطور با خود گفت عجب حرام زاده بحیاست چه کرد و گفت اما چون منفعت سمطور
در دست داشت او را در مجلس رسوا نکرد و لیکن بعد از این با او اختلاط نمیکرد و لیکن او سماجت داشت چنانکه بعضی می باشند
اما چون این سخن بار او در مجلس گفت ملک توبه زنبود اخر برادرت هم از دست امیر محمد کشته شده شاید او هم لقا بوزنی باشد
گفت برادرم به مخالفت وحی خداوند دیده ولی اجازت بنمیر او اشبوط کاری را که دلخواه خود رسید گفت مگر آنچه
تو کردی موافق وحی بود اشبوط سر برآورد و گفت بلی بلی شیاط عیار در دل گفت سخت حرام زاده است چون دید کار
بهش رفت چنان بلی بلی گفته است اگر عکس بعمل می آمد صد این میگفت اما بگوش سر نیز بارس که در اصل آتش پرست
است و حالا نیز ملک ایشان همان است طارق بن اکشنیز حالا با لندهور منار قامت یار شده ملکه لشکر دی او سر دراز ملت ۱۳
کرده بود دم از پهلوانی میزند و همواره در خلوت و عزلت با او می باشد کوتکان بفراغت میدهد و لندهور از تظاهر او را فرزند
میگوید و اکشنیز دندان شکسته نیز چون پسر خود را روز بروز در امور پهلوانی قابل می بیند مضایقه ندارد روزی شیاط
عیار بر سبیل شوخی با اکشنیز گفت که وزارت بنام حالا از احوال پسر خود چه خبر داری گفت شاگرد لندهور در مرد میدان کارزار
است شیاط گفت اگر چه مرد میدان کارزار هست اما زن خلوت سرای لندهور است بفراغت کون میدهد کشنیز از رود
شد و با اشبوط فریاد و شیاط گرد اشبوط گفت ترا با این سخنان چکار گفت فی الواقع بهیچ دیوانه است میگوید مرا با این چکار
اگر بارها می شود کون طارق باره می شود من نظر بعضه ازو کشنیز این سخن گفتم و شوخی کردم میروم مجلس همه خبر دارند
گفت چون اکشنیز بسبب قیافه خود مسخره نما است این سخن گفتم اما ملک توبه از مسلمان شدن مجادل بسیار آزرده
است لندهور میگوید که ملک آزرده مباش که در میدان رفته او را دستگیر کرده می آرم اشبوط گفت برمن هم چنین
وحی رسیده آخر قرار بر این شد که اول نامه نوشته با امیر محمد ارسال دارند باین مضمون که مجادل نمک بحرام را دست

۴ که مرا عیبت نامرد برادر و ای مجادل
چرا نیاید لندهور گفت او میخواهد
که کشته مرا

۵ اشبوط بر شیاط تند شد شیاط
گفت ما مردم عیاریم و کار عیاران
مطایبه است

بسته باید فرستاد و حالا آماده جنگ باید شد امیر محمد بسبب زخم مذکور که تکیه بر بستر ناتوانی دارد و در احوالش منظور است
سر رشته اورا بر بستاری میکنند صحبت مجادل دشمن شکار و سالار خان و محمد کریم و عامر مصری و سالک مصری در دیوانخانه
امیر محمد نشسته صحبت میداشتند که چاووش عیار مجادل از در درآمد عرض کرد که حمدونه مکار نامه ملک نوبه برای امیر
محمد آورده گفت بیاید چون اندرون آمد نامه از او گرفته و به سالار خان کرد گفت که اوضاعات آقای ما ازین شریف است
که در این حالت زخمداری بدیدن این نامه صرف شود بهتر است که چون من سخنان صاحب این آشنا هم و اکنون میدانم
که چه نوشته است سالار خان گفت پهلوان بهتر میداند اما مجادل بیاورد نامه را وا کرده بر مضمون مطلع گردید بحمدونه گفت
اراده جنگ البته آشکار کرده باشد گفت بر صاحب روشن است که چنین است گفت چرا اینکه مثل او بهادر و رکن بزرگ یت
بعد از ان از طرف خود جواب نوشت که چون آقای من هنوز صحت نیافته از خدمت مقصر مانده ام و الا بمکان رسیدیم و آنچه از
خوف دین اسلام بر من ظاهر شود معروض میداشتیم و حالا اگر اراده شما جنگ است من حاضرم میدانی که برای جنگ تعیین
کنید برای آنکه لشکر شما آن طرف شهر است و از ما این طرف شهر در میان است مبادا خراب شود در این صورت معرکه
مقرر شود و میدانم که غیر از آشکار که خود را در والا ورنی چه روز کار ... میدانی کیست که مرا بقتل من بندد جواب نامه
بحمدونه داد و خود عریضه احوال گذشته نوشته بحرم سرا پیش امیر محمد فرستاد و عذر جرأت خود خواست امیر محمد بر ده دستخط
کرد که هر چه آن پهلوان پر شجاعت بعمل آورد محض ثواب و عین تدبیر بود اما حمدونه جواب نامه گرفته پیش ملک نوبه آمد بدست
او داد و بعد از اطلاع یافتن بلند خواند تا همه شنیدند آشکار گفت میدان جنگ را تعیین باید کرد در جنوبی شهر زد و سی
کوهی که بود و آن طرف آن کوه میدان معرکه الجبال گذاشتند چون از هر دو جانب قراولان دیده رسیدند مدینه بنی العباس
آشکار آواز طبل جنگ از لشکر کفار بهم بنام آن نابکار بلند شد جز لشکر اسلام رسید امیر محمد نیز فرمود تا طبل جنگ زدند
روز دیگر از آن طرف ابو حاکم و ابو طه و ملک نوبه و از رشاد ... و آشکار و سطور و آشکار و طارق و غیره سوار شده
متوجه معرکه جدال گشتند و از این جانب نیز مجادل دشمن شکار و سالار خان و محمد ابراهیم و سالک و عامر مصری و یعقوب عرب
بمیدان آمد ... بسته با دری ابو روس با ابو عامر گفت تو در جنگ نگری گفت من در حمله توام اما جنگ دوست نیستم
اگر ... تماشا مبیه آید مضایقه نکنم آخر به تدبیر با دری ابو عامر با جمعی از معتمدان خود بالای کوه رفته ایستاده شد
راستی اینکه در این زمانه دماغ جنگ چون باکسی نمانده ما هم طریقه اختصار مرعی داریم نه مثل منطع شرح و بسط جنگ را از ده
مستمع و دماغ شنیدن آن حق اگر قصه خوانی جنگ را طول دهد از جناب امارت ممنوع می شود بنا بر آن ما هم این جنگ را
مختصر نوشتیم القصه بعد از تصفیه معرکه جدال و تسویه صفوف قتال آواز نقیبان در گوش نشاء ولان اول کسی که عزم
میدان کرد آشکار از مناره قامت بود که مانند غولی بعد از حصول رخصت محاربه از پادشاه خود و سلاطین دیگر دو زهر مار ...
جام شراب سوار مرکب کوه پیکر بمیدان آمد حریف هم نبرد طلب کرد نام مجادل دشمن شکار بر زبان آورد و از این جانب

و شهر ... بعد ... از برای جنگ مقرر کردند و نام آن میدان

آمد دید که مرکب او با ساز مرصع است خود نیز سلاح مرصع در بر دارد طمعش بحرکت آمد خواست که شمشیر زیر رکاب
از مرکب او کرفته کارش با تمام رساند باین نیت شمشیر کشید و متوجه شد چون بر سر جمشید رسید خواست شمشیر را فرود آورد
چون اجل آن ملعون رسیده بود که مقارن آنحال چشم کشاد و اجل را بر سر خود دید فوت کرده با آن حالت دست او را کرفته
شمشیر خود را از دست کافر بدر کرد و او را بر زمین زد ازجیف که آنحال دید سر در قدم جمشید کذاشت و کفت ای
شهریار طالعت قوی است قوی تر باد و من غلام توام تقصیر مرا معاف کن که طمع دنیا مرا باین کار آورده بود القصه جمشید
را بر داشته بخانه نجس خود برد و جراح را آورده بمعالجه آن کافر مشغول کشت ماحضری که او را از کوشت جانوران
مردار می کذشت بجهت جمشید حاضر ساخت جمشید از دو سه روز خورد روز دیکر نکینی از خنجر خود کنده با زجیف داد که این را بفروش
و برای ما غذای خوب تیار کرده بیار رجیف چیزی بجراح داده ناکاه پسر ازجیف که ارجاش مردار خوار نام داشت
از در درآمد و جیفه ان دشنام به پدر داد که بمن زری بده تا شیر خورده پهلوان شوم ازجیف او را دشنام داد که ای
مادر بخطا و پسر مردار خوار بیچاره ترا با پهلوانی چکار این نشود بکذار و آنچه پدرت بآن مشغول است مشغول باش پدر و
هم جیفه بهم دشمنی و لکد جنک میکردند جمشید شور ایشان را شنیده احوال پرسید خواهرش جیفه احوال برادر کفت جمشید
پدر را پیش طلبید چون نظرش بر ارجاش افتاد او را پسندید که حرامزاده خوبیست اکر این تربیت یابد پهلوان
خوب میشود جوهری باو عنایت کرد که این را بفروش و خود را تیار کن که بتو کار دارم ارجاش خوشوقت شده بای
جمشید را بوسید و کفت منهم مثل شما قدردانی میخواستم روزی بکار خواهم آمد بعد از سه چهار روز که جمشید اندک بحال آمد
قوت شهوانی او جوش زد در حال بینائی بکارت جیفه بنت ازجیف را بزور بر داشت و آن فاجره بهر دو هم بود
چنانکه اثر هستی بر پیشانی جمشید ظاهر شد اما بسیار خوشنود نداشت تن بقضا داد و با جیفه هر شب عشرت میکرد جمشید چون
صحت کامل یافت برای امتحان بار ارجاش تلاش کرد و بعد از دو روز او را بر کند شبها آرام میکردند و در روز تلاش میکردند
القصه چون ارجاش تن ازجیف را بر داشت ارجاش بجان و دل غلام جمشید شد برای آنکه در تمام قصبه چهلان کسی نبود
که بر ارجاش غالب آید و جمشید نیز خوشوقت شد که بازوی قوی بهم رسانید روز دیکر جمشید ارجاش را بر داشته بخانه فاحشه جلاله که خود
فتنت داد و را تکلیف با طاعت خود کرد فاحشه کفت دیوانه است بخندید و کفت چه نام داری جمشید ملک بهم
بمدد او زد و او را بست و کفت بزاده همان که از صاحبقران روزکار نامه بپرسی دار ارجاش با اشاره جمشید بس
را از مردم تا مغرب چو بدست کشت تمام مردم را از جنک منع کرد و کفت ای شهریار معلوم شد که تو از دلاوران
روزکاری دست مرا بکشا که مطیع تو شوم جمشید او را بکشاد و او نیز پای جمشید را بوسه داد و از جمله مطیعان او کردید
احوال خود را نیز کفت که من زخمی شده از مغلوبه در عالم بیخبری باین سرزمین رسیده ام نام من جمشید خود پرست
صاحب چهل هزار سوارم تا کفت شنیده ام صاحبقرانی بدعوی تمت تاجدار با فواج بیشمار بجبل اعلی آمده تو نباشی

بر ص

که خود صد از آن ده بود و هزار سوار همراه داشت رفت داخل محل او شده در پهلوی قائم

گفت جز او مهمی است معزالدین نام دارد او حریف من است من کی خواهم که او شخصه را صاحب کند داد و را
که صاحبقران زاده القصه تمام جهلان بدل و جان مطیع آن فرعون نادان گشت دم بدم او نیز بدام و طاعت او در آمدند خزانه
شاهی زر و سیم هر قدر در خانه جهلان بود همه تصرف در آورد و همه را بر نوع قسمت کرد و از خود ساختند و جمشید هم مکانی در مکانهای
حاکم نشین نشسته بود که یکی دوان دوان بجنس تمام آمد و سخنی بگوش او گفت چنانکه آثار ملال از ناصیه تمام ظاهر گشت جمشید احوال
پرسید گفت شهریار محمود و میمنت نام پسری دارم که خود را بورزش تیار کرده خوار از صاحب نوکتان عالم بیقور میکرد و بیرون شهر باغی
ساخته بوسته در آنجا بورزش مشغول است چنانچه برای ملازمت صاحب هم نیامد جمشید گفت او را چه شد که تو ملول شدی
گفت در حوالی این شهر گنبدی است سر بفلک کشیده و بر پیشانی آن گنبد نوشته اند که این گنبد جادو ثعبان است و گنبد
توت نام دارد و آنچه من ثعبان در عمر بهم رسانیده ام همه را در زمین این گنبد مدفون ساخته ام هرکه خواسته باشد آن متاع در تصرف
در آورد و داخل گنبد شود و زنجیری که در وسط گنبد آویخته اند برجسته سر آن زنجیر را بگیرد اگر زنجیر بدست او آمد او صاحبقران
است و متاع گنبد قسمت اوست و اگر سر زنجیر بدست او نیامد ترک این اراده کند ای شهریار با وجود این که سر زنجیر از
زمین بیش از جا که مانند نباشد لیکن چندی در سر این کار سر و دست خود را شکسته آمد حاصلی او نشد بسرم مدتها در ورزش
جست زدن کرده کار بجای رسانید که پنج پنج گز از زمین بلند میجست امروز باراده مذکور بگنبد رفته جسته بود و مسموع شد
که چهار و پنج جای او شکسته شد و زنجیر بدست نیامد جمشید که این را شنید گفت ما هم طالع خود را می آزمائیم روز دیگر جمشید
بر سر گنبد رفت تمام خلایق شهر جمع شدند جمشید اول آن نوشته را دید بعد از آن داخل گنبد شد و جست زد چون مال
گنبد در قسمت آن حرامزاده بود زنجیر بدستش آمد بمجرد این زنجیر از گنبد جدا شد جمشید بر زمین افتاد و حرابی بسر میشن رسید
و سنگهای این وضع از هم در ریخته تیغانه ظاهر شد لیکن هیچ چیز در و نبود جمشید دشنام بجادو ثعبان گویان تفحص میکرد تا که
دیگی بدیدار شد و از میان آن دیگچه لوحی از مس ظاهر شد چون خطوط لوح صیقل کرده معلوم شد که نوشته اند ای آنکه این
لوح بدست او در آمد و آنکه او صاحبقران است و منکر ثعبان جادو بودم از علم حکمت نیز بهره تمام داشتم از بعضها
توبه جانفزا آن نوع بحکم نسخه علم طلسم معجونی ترتیب داده در این دیگچه گذاشته ام بعد از آن بعلم نجوم معلوم کرده ام که این
معجون قسمت کسی خواهد بود که حرامزاده باشد و بدگهر از دنا راضی باشد و اراده کائیدن همشیره خود کند و مذهبی نداشته
باشد و بر پیشانیه داغ برص داشته باشد چون بر من این ظاهر شد خوشوقت شدم که خاطر خواه من کار شد حالا این معجون را در هفت
روز بخورد و بر جا مسلمانی بیاید بقتل آرد که روح من شاد شود جمشید چون اسم معجون بوش از دیگچه برداشت بوی گند دگند
عالم را فرا گرفت چنانکه همه دماغ خود گرفتند لیکن جمشید بخوشوقت لقمه از آن برداشته در کمال طلب طبیب خاطر و رد آن
انداخته زد بردن تا هفت روز آن معجون را تمام خورد و قدری از آن به محمود بدست و قدری بار جاسی مردار خوار
داد باقی همه را خود نیز مار کرد فی الواقع قوت او که چند گردید غول سابق بود اکنون دیو شد القصه هر که در آن شهر بود

بدل و جان مطیع آن بی ایمان گردید چون ایام هرج و مرج بود کسی بر این واقعه را با بوعام ننوشت و از بسکه این کار
بر مردم رعایت بیش از حوصله البنان گردید حتی نمک شناسان فردوس را فراموش کرده حلقه اطاعتش در گوش جان کشیدند
و باو گرویدند جمشید تمام را با محمود بن تمام و جمعی دیگر موافق مذهب ناشایسته خود ساخت و روز بروز مردم را
بجزام ابوعام بیچاره ذوک میکردند تا در عرصه چند روز قریب چهار هزار سوار بهم رسانید روزی جاسوس خبر آورد که شاکول
سنگ انداز موافق نوشته ابوحاکم از کوه ترابی متوجه جبل اعلی است صاحب ده هزار کمان است و پهلوان زبردست
است بنوشته شاهان فردوس را بسبیل تحفه از سر وامی کرد و البنان را بخاطر نمی آورد و زود تر باد نمی رسید اکنون بحد و
البنان میرود و خود امنزل او در پای این شهر خواهد بود تمام گفت که منزل و علوفه باید کرد جمشید گفت شاکول چه سان باشد
پریشان
که برای او فکری باید کرد اگر در قسمت او باشد از طعام بر دستار خوان ما خواهد خورد و الا زهر فنا خواهد چشید در همین وقت
باید نوشت که فهمید و بیاید تمام جملانی باد نوشت که ای پهلوان صاحبقران ملک جمشید بن کاووس وارد این سرزمین شده
مرا مطیع خود ساخته بهتر آنست که شما هم اطاعت او کنید که عند الملاقات کیفیت قوت او بر شما معلوم خواهد شد طلسمی که نعمان
جادو بسته بشکست و مایه صاحبقرانی از آنجا بدست آورده حاصل اگر با را در ملازمت بیائید خوب است و الا تو دانی چون
نامه بشاکول رسید مانند مار از غصه بر خود پیچید و روز نقاره جنگ زنان رسید تا آمد صف طلبید محمود بن تمام بعد رخصت
بست از ینطرف جمشید نیز از شهر ۱۲ شاکول بمیدان آمده حریف
بمیدان او رفت گرفتار شد چه شاکول بعد جنگ دو پاس روز او را از صدر زین بر کنده از جاس مردار خوار زخمی شد
روز دیگر جمشید بمیدان او رفته و جمیع فنون سپاهگری بر وی غلبه کرد اما در فن زور قوت شاکول تا سه روز با جمشید
برابر ماند آخر روز چهارم جمشید لود با خداوند طبیعت مجدده بر کشید او را از صدر زین در ربوده بر پشت بر زمین زد یک جون
او را به مجلس آورد و بعذر از دل و جان مثل دیگران مطیع شد و ملت خود پرستی اختیار کرد مردم او نیز اطاعت کردند بسبب
اطاعت او جمشید صاحب پانزده هزار سوار شد روزی جمشید بباغ رفته مشغول تماشای نازنینان رقاص بود که از در وارد
نوری بر خاست و یکی دوید و آمد جمشید احوال پرسید گفت شهریارا نو خاسته عیاری که دیده فلک مثل او هیچ گذاری
ندیده باشد از طرف به دروازه باغ رسیده پرسید که در این باغ که آمده دربانان گفتند جمشید صاحبقران است که در
جنگ جبل الصفا زخم خورده باینجا رسیده این شهر را با شاکول سنگ انداز بگیر و تسخیر نموده در این باغ بعد بدان سر مشغول
است آن عیار دیگر با کسی حرف نزده متوجه اندرون باغ شد مردم مانع آمدند دو کس را بشکست و لکد بر او زده خنجر از
غلاف کشیده بدور سر جان میگرداند که گویا چرخ کلال است حالا کو مردی که نزدیک او برود و او را منع کند داد به این
طرف می آید جمشید گفت بگذارید بیاید خدمتگار گفت اگر نگذاریم هم می آید در بین بود که آن عیار رسید جمشید ننگ
مصری را دید خوشوقت شد با ننگ بغل گیری کرد بمردم گفت این عیار من است و جان من شما این را منع میکردید
حرم من از او رو نمیگردانند از ننگ احوال لشکر خود پرسید عرض کرد ای شهریار چون تو از میان مفقود غایب شدی

لشکریان با شنیدن حال منکوش فرار بر قرار اختیار کردند و شاهزاده معزالدین نیز بی ترس با حوال کسی نگردید و شاه ایران و مال

و خزانه و اسباب همه سلامت ماند ~~و شاهزاده معزالدین~~ هر جماعتداری و هر سرداری از در در آمده متفرق گردید

و اخر من همه را در میدان خلان گرد جمع کردم حال منکوش نیز آمد و در کوه احوال شما را معلوم کرد و گفت صحیح و سالم

در چند روز میرسد خاطر لشکریان را از آمدن شما جمع ساخت و الا قریب بان بود که رای با مختلف شود هر کدام

بطرفی بدر رود و حال منکوش بعد از ین که لشکر مجتمع شد گفت یاران مرا می باید بطرف چاه بابل رفت تا کتب سحر را

از هاروت و ماروت تعلیم گیرم برای انکه دو حکیم زبردست همراه شاهزاده معزالدین امده سرکرده ایشان حکیم قسطاس است

که در عالم حریف او در علم سیمیائی نبود من در علم حکمت حریف ایشان نتوانم شد برای این بچاه بابل میروم تا خود را

ساحر زبردست کرده بمقابله ایشان بیایم تا که کاری از پیش رود و در مقابله چنین حکیمان افلاطون علم نتوانم پیش آمد

و اگر من هم مثل ایشان غرایب علم حکمت را تحصیل کنم و بر می آید و از چاه نیز کارها بکار آید این را گفته با دو غلام

خود جوزا و سنبل متوجه چاه بابل گردید بمن گفت بطرف شمال در تلاش اکای خود برو که بار خواهی رسید من حوالی

جدال انگیز را سردار لشکر کرده بتلاش شما بر آمدم باری طالع مدد کرد که ملازمت میسر آمد جمشید گفت بر و آنها

را بر داشته پیش من بیار که می خواهم بشوکت تمام روانه جبل اعلی شوم نهنگ زمین خدمت را بوسه داده روان شد

بعد از چهار روز بلشکر خود رسید و مردم را از پیدا شدن جمشید مژده داد و ایشان را بر داشته متوجه خدمت جمشید شد

بعد از طی منازل لشکر بحوالی جیلان رسید جمشید بیرون شهر خیمه زد و شاکول و نهنگ و محمود که برای استقبال سرداران خود

فرستاد و چون ایشان بملازمت رسیده زمین بوسی بجا آوردند جمشید هرکدام را خلعت داده نوازش بسیار فرمود و

احوال خود را از ابتدا تا انتها پیش ایشان بیان کرد انگاه نشان لشکر دید چهل هزار سوار همراه او بود غرض با این لشکر جرار را

شهر فردوس بود شاکول سنگ انداز را بسپه سالاری دست چپ کرد و جدال انگیز را بسپه سالاری دست راست

داد و بارق بن تلخوم را بخطاب بدر مخاطب ساخته هراول فرمود و ارجاس مردارخوار را که برادر [illegible] بود

چنداول ساخت از سرداران جمعی را دست راست جا داد و برخی را بدست چپ نشانید و بارگاه جمشید تا [illegible] را فرمود

تا روانه سازند روز دیگر آن کافر کوچ کرده راه شهر فردوس و جبل اعلی در پیش گرفت تا [illegible]

احوال ابوالحسن جوهر [illegible] اما راویان شیرین بیان شرح این داستان چنین کرده اند که چون ابوالحسن جوهر بعد از

ملاقات شمه یاد بکار روانه حضور معلا گردید تا شاهزاده نامور صاحبقران اکبر را از احوال گذشته مطلع سازد بطریق

عیاری روان شد اسپی نیز همراه بود و محمود نیز با او بود گاهی خود سوار شده محمود را در جلو می گرفت و گاهی اسب

به محمود داده خود پیاده بالا بالا می آمد و هر جا منزل میفرمود با هم بسر میبردند روزی لشکری بنظر جوهر در آمد تحقیق کرد

لشکر عمران بن جمید بود بخاطرش رسید که عمران را از سلامتی فرزندش خبردار ساخته از ماتم برآرم با این اراده داخل لشکر شد

فرستاده

فرستاده عمران را از آمدن خود خبردار ساخت عمران چون شنید که این ابوالحسن همان عیار است که برادر شاهزاده
معزالدین صاحبقران گفته میشود که بخواستگاری خلدانه لشکر بر سر من کشیده بود خالد بن علقمه را باستقبال او فرستاده
با عزاز تمامش داخل لشکر خود کرد ابوالحسن چون داخل بارگاه عمران شد و نظر عمران بر او افتاد از فرزند خود یاد
کرده بهای های گریست بحدیکه تمام اهل مجلس در گریه با او شریک بود ابوالحسن هم در تجاهل زده او را از سبب گریه پرسید
خالد بن علقمه که خالوی خلدانه بود او سرد از جگر پر درد بر کشید و گفت ای عیار بیبدل وای شوکت تو در سلاطین عرب
النسل ان ماه برج شرف که شما بتوقع مقارنه او آفتاب وار لشکر بر سر عمران کشیده بودید در مغرب گمنامی افول نموده ما را
چون مردم چشم خود در غم لباس سیاه پوشانیده مدتی است که مانند شمع در شب فراق او سوز و گداز کار ماست ابوالحسن
بظاهر خود را ملول ساخته پرسید یعنی کجا رفت و چه بر سرش آمد عمران گفت ای سلطان ابوالحسن بر شما ظاهر است اینقدر
من از کنیزان او شنیده‌ام که بچه او را بر بوا برد ابوالحسن اول بظاهر گفت شاه بهانه میکنید می خواهید که بر عهد وفا نکنید ~~عمران~~
عمران و خالد قسم بدین و آیین خود یاد کردند ابوالحسن بخندید و گفت اگر خبر سلامتی و رفاه حال او در نزد من باشد رسانم
مشتلق بمن چه میدهید عمران گفت ای جوهر بخدا قسم اگر چنین باشد من مسلمان میشوم برای اینکه من تا چهل روز حضرت مسیح
را شفیع آورده مناجات میکردم و نیت چنین کرده بودم که اگر در این چهل روز خبر خلدانه بمن رسد دانم که نبوت
بر حضرت عیسی است بلکه احکام او جاری است و اگر نه خلل در کلیه گفتگوی معتقدان او بود دانم ای شهریار چهل روز
منقضی شد و اثری از آثار خلدانه پیدا نشد بعد از این باز شروع بمناجات کردم و نیت چنین بود که ملکا حمو ابا دشناها
اگر در این بیست روز دیگر خبر معلوم شود دانم که دین مسلمانی حق است و محمد مصطفی بیشک پیغمبر خداست و خاتم الانبیا
است صلی الله علیه وسلم و آله از آن روز که من این نیت کرده‌ام نوزده روز بعد و بیست نرسیده پس اگر از آن نور چشم با به انتها
که دین محمدی را برگزینم ابوالحسن تمام احوال دخترش از بردن غشاده تا افتادن آن کاره در دستم اختصر و مانعان خلل
در خدمت شمه فر بگویش عمران بیان کرد و قول خود را موکد بقسم های مغلظه گردانید عمران و خالد با جمیع سرداران در خدمت
سلطان ابوالحسن جوهر از روی صدق مسلمان شدند و کلمه طیبه بر زبان جاری گردانیدند و لباسی که رسم نصارا بود بر کنده بیندند و خلعت ها
بوضع بهیج اهل اسلام در بر افکندند ابوالحسن را بر تخت نشانیدند و تا سه روز او را نگذاشتند بر اسم ضیافت اشتغال نمود و انگشتری طلا
دامادی با او پوشانیدند روز چهارم جوهر از او مرخص شده رقم کوتوالی عمرانیه بنام بهمن با سه او فرستاد و گفت ای ملک
عمران شما در همین مقام ساکن باشید که شاهزاده صاحبقران چون در این منزل رسد شما را بملازمت صاحبقران رسانم
القصه جوهر از آن جا روان شده می آمد تا بلشکر ظفر اثر رسید صاحبقران را ملازمت کرد آن شهریار از دیدن برادر خود
جوهر مانند گل شکفت و او را در بغل گرفت و گفت ای برادر چه خبر داری گفت خبرهای دلگشا و فرح افزا دارم و آنچه
در ملاقات شمه گذشته بود همه را با خبر خلدانه بعرض آن شهریار زمانه رسانید شاهزاده از شادی در پوست نگنجید و گفت

الحمد لله که خدا را نه بجز و عافیت است و حال انکه ما از احوال او غافل بودیم جوهر خوانی که در ابتدا او پیدا و درگنبد
بود او را اسیر گفت صاحبقران بر حسن الفاقات خدای را ستایش کرد و درین اثنا یعقوب چرانی رسید و احوال
زخمداری امیر محمد لشکر شکن را باز گفت و از حکیم اخشیجان مرهم گرفته همان ساعت مرخص شد اما قدری روغن نفت
کوکب که او را دهن الالوان و روغن نفت رنگ سبز میگویند از ابوالحسن بالتماس گرفت و بدر رفت ازین جانب
شاهزاده روزی یکفرسخ کوچ میکرد و یک جا مقام میفرمود سیر دره جبل الصفا میکرد و بعید شکار اشتغال مینمود می آمد تا بجائی
رسید که عمران در سرحد آن انتظار آن شهریار داشت راوی گوید که عمران با دوازده هزار سواران مالک خود برآمده
بود چون بدست ابوالحسن مسلمان شد هفت هزار کس از جماعه های متفرقه قبول ایمان نکردند بخدمت ابو حاکم رفتند و هفت
هزار کس با او در مسلمان شدن موافقت نمودند القصه عمران بمعرفت ابوالحسن ملازمت صاحبقران بجا آوردند خلعت یافت
داخل امرای دین گردید صاحبقران هر اسلام آوردن او استبشار نمود تا سه روز جشن فرمود روز چهارم شکار کنان متوجه
جبل اعلا گردید ابوالحسن عرض کرد که بشنو روان شد صاحبقران فرمود که ای برادر را اگر خبر نازد در لشکر خود یا در لشکر کفار باشد
باز مرا در راه آمده خواهی گفت برای انکه تو عیاری هر تو این آمد و رفت نمودی نخواهد گرد چو بر قبول کرده شبی در لشکر
رسید که لنشخوار مجادل را زخم زده بود و سمطور میگفت بنام من طبل زنید تا سه روز جنگ موقوف بود برای انکه سمطور طبل
میخواست که بنام او طبل زنند و لنشخوار میگفت از من چه کمی دیدید که بنام دیگری طبل جنگ زنند ~~لنشخوار~~ هر دو تا سه روز
باهم قضیه داشتند اخر شاه فراز از رشاه هم به لنشخوار گفت ای پهلوان در بهادری تو شکی نیست لیکن چون ما عهد کرده ایم که از
طرف ما دشمنان او جنگ کرده ازین سرحد ایشان را بیرون کنیم و این امر تنها بدلاوری تو سرانجام چگونه یابد ملکه چند بهادر
را باهم اتفاق باید که این مطلب حاصل شود خوب چندین جنگ را تو کردی این مرتبه سمطور یکمرتبه بمیدان رود و تو
سمطور باهم جدال مدارید درجات همه از لشکر به لنشخوار گفت من تنها جواب محمدیان را می توانم داد احتیاج بوجود
دیگری نیست اشبوط گفت ای لنشخوار تا بکار روای مایه بهادر روزگار چه مضایقه این مرتبه وجه خاطر شاه از رشاد قبول باید
شد که طبل جنگ بنام سمطور زنند لنشخوار گفت بیک شرط که اول من بمیدان رفته با سمطور جنگ میکنم اگر او بر من غالب
آمد اختیار دارد که بمیدان محمدیان رود و یا نزود و تا من نیستم دیگری را سبقت بمیدان ندهم یاران خاموش شدند اشبوط گفت
ای شاه ملک قرعه درین باب چه میگوئی سمطور گفت مرا قبول است لنشخوار ~~لنشخوار~~ خود را فهمید که چنین دهقان میگوید
چه مضایقه فردا جنگ ما و اوست دیگران ~~گفتند~~ گفتند تا لشکر دشمن موجود باشند چه ضرور که باهم بجنگند هر که از شما ضایع
شود حیف است سمطور گفت منکه نمیخواستم لیکن چون لنشخوار این امر را جد دارد حالا ممکن نیست که صورت دیگر رو دهد لنشخوار
گفت فردا انرا از تو میدیدم سمطور گفت پوست از کاسه سرت بیرون میکنم کفار باهم گفتند قباحت شد اخر ابو حاکم لعین بر
خاسته گفت بهتر انست که شما هم بجز به جنگ نکنید با یکدیگر کشتی بگیرید غالب از مغلوب متمیز خواهد شد همه گفتند بسیار خوب لنشخوار

گفت

گفت چه مضایقه است طبل جنگ باید زد ابو الحسن گفت برای این امر طبل زدن چه ضرور است گفت برای آنکه محمدیان
نیز بدانند و باز بعد از انداختن سمطور همان ساعت از ایشان نیز حریف خواهیم طلبید اشیوط مردود بقاء نعره خندید و بر خود
می بالید و گفت دست قدرت خداوند دیلم را ملاحظه کنید القصه صدای طبل جنگ روز از لشکر کفار بلند شد هر چند
قرار جنگ روز دیگر بود اما ابو الحسن بصورت مبدل خود بنفس نفیس درین مجلس حاضر بود احوال را معلوم کرده بلشکر خود
آمده با میر محمد گفت امیر محمد نیز فرمود که ناچار در لشکر ما نیز طبل زنند عام و سالک لا قبا زدند و گفتند اگر دیگری بمیدان
نرود ما خواهیم رفت القصه در لشکر اسلام نیز طبل زدند اما جوهر همان وقت بلباس عیاری متوجه اردوی مصلی شده و از راه
کوهی که خود میدانست و میتوانست از آن راه رفتن زود خود را بخدمت صاحبقران رسانیده حقیقت کشتی و معارضه
هر دو کافر را بعرض اقدس رسانید در آن وقت صاحبقران با امیر خلیل و امیر سلطان و امیر جلال الدین و امیرزاده
سیف الدین مشغول شکار بود که جوهر در رسید کاه این خبر بصاحبقران برد صاحبقران هوس سیر کشتی آن دو گبر کرد بجوهر گفت
از اینجا چه قدر راه باشد گفت بیست و پنج فرسنگ صاحبقران گفت می توانند شد اما شبانه این راه را قطع کنیم و صبح در موکب
حاضر شویم که هوس دیدن کشتی ایشان دارم جوهر گفت کی میتوان شد راه دور است اما چون ابو الحسن مزاج عالی صاحبقران
را باین سیر مایل یافت گفت ای شهریار میتوان شد اما بصعوبت باین نوع که از راهی که من آمده ام دو فرسخ مسافت دارد
اما کوههای پست و بلند بسیار در راه است لشکر عبور نتواند کرد شما را به تبدیل صورت آنجا بهم رسانم که در آنجا از در
بنائی و بالکنی ستبری که در صورت واقع شدن مغلوبه مشکل می نمود چرا که لشکر کفار دو برابر آن لشکر است که با من رفته بود مبادا
آسیبی بذات مبارک برسد صاحبقران گفت مرا چه ضرور افتاده که دیده و دانسته خود را در تهلکه اندازم و کسی هم مرا نخواهد
شناخت که بجنگ بطلبد چون جوهر این سخن از صاحبقران شنید و میل خاطرش تماشای کشتی گبران دید رو بدفع
هفت کوکب را بر صورت آن مجلس که صاحبقران و امرای اربعه باشند مالید و صورت ایشان را تغییر داد بنوعی که ایشان
خود هم در آینه صورت خود را نشناختند بعد از آن از صید گاه لشکر را اول منع کردند اما چون بکوه رسیدند رخصت دادند و آنچه
جوهر گفته بود ایشان نیز با صاحبقران گفتند صاحبقران فرمود چون من با کسی کار نخواهم کسی هم با من چه کار دارد منظور من
تماشای آن کشتی و دلیر است بعد از آن بیخ شاطر غیر معروف را نیز از لشکر خود جدا کرده در جلو گرفته و بر مجلس سوار رو
ابو الحسن پیاده قدم در طریق نوکری گذاشته تمام شب از بلندی بپستی میرفتند و از پستی ببلندی بر می آمدند الحاصل بعوض
تمام قطع آن راه میکردند تا وقت صبح بر آمدند صاحبقران بجوهر گفت ای برادر راستی آنکه سخت تصدیع کشیدیم و مرکبان
خود بهلاکت رسیده بودند صاحبقران پرسید حالا چه قدر راه باشد گفت نیم فرسخ همین که از این دره بر آییم پیدا است
بلند مناره به مبر سیم در این بودند که جمعیت شیرای در کمال صلابت و غرش از دره پیدا شده متوجه جانب ایشان شد
امیر خلیل و امیر سلطان هر دو پیش رفته دمار از روزگار آن هر دو حیوان بر آوردند امیر خلیل شمشیر بکار دو حصه کرد و امیر سلطان

ویکبار زنبورکا بی مغز متهور شیر دو بیم را بر ایشان ساخت صاحبقران بر ایشان از این که دور وان شدند بعد از یکساعت که قدری

جو دکاه باسبان خورانیدند الحاصل دو ساعت از روز بر آمده بود که ایشان بمعرکه جدال یکو شده برای تماشا استادند

از دون جانب گفته شد که کفار نابکار فوج فوج بمعرکه آمده استادند اشبوط و اسلیمون و ازرشاه و ابو حاکم و لنخوار و سمطور و طار رشیده

و تلواج و بلبی و ارسام و فرنول بهمه دیو سیرتان مانند غول بمیدان آمده استاده شدند ارسام و فرسول از ملازمان

اسلیمون بودند از این طرف محمد کریم سالار خان و عامر مصری و سالک مصری و غیره جماعتداران و سرداران امیر

محمد که اسامی ایشان عند الحاجت مذکور میشود در میدان رسیده صف بستند صاحبقران گفت ای ابو الحسن خوانگند

که مغلوبه واقع شود فی الواقع که مشکل میشود طرفه حرام زادههای زبردست را که در میدان می بینم قطع نظر از مغلوبه در صف

جنگ نیز کسیت که بمقابله این دیو چند خواهد رفت خدا شرم اهل اسلام نگاهدارد اما بعد از این که معرکه کشتی طیار شد

سمطور و لنخوار بلباس کشتی در آن معرکه نعره کشیده فریاد کردند که ای محمد یان غالب وای امت یتیم ابو طالب امادهٔ

جنگ خواهید بود که من اینک از کشتی سمطور بزودی فارغ شده او را گوشمالی داده بشما خواهم پرداخت صاحبقران

که این سخن او را از آن حرامزاده شنید بجوهر گفت ای برادر طرفه مادر بخطای است کاش امیر محمد هر دو را می کشت

القصه آن هر دو پهلوان دست بکشتی در گرفتند ساعتی بر کشتی گرفتن ایشان نگذشته بود و هنوز غالب از مغلوب متمیز

نشده بود که عقربی از طرفی پیدا شده بجیر بپای سمطور نیش زد چونکه دار بود سمطور آهی زده بهفتاد لنخوار نام دو مشت بافته بر

سینه او نشسته میخواست بخنجر کجان او را شکار کند که مردم از ازرشاه جهر لنخوار چشم زد داد و او را از سینه سمطور بر خیزانیدند اشبوط

آن مادر بخطا را در بغل گرفت حتی سراپا او را بوسید اما چون سمطور را آتش آزرشاه آورده بدن او نیل شده بود و بیهوش افتاده بخت

حکیمی نیز آتش ازرشاه بود فیلوس نام داشت گفت این را جادو زهردار گزیده همانساعت بعلاج او پرداخت بعد از لمحه

بهوش آمد از سوزش نیش عقرب فریاد میزد و بر همگنان روشن شد که عقرب او را آتش زده و الا نوبت لنخوار می برد بعلاج آن سحاب

مشغول شدند اما لنخوار مادر بخطای نابکار سلاح پوشیده همان لحظه نعره بر کشیده و از لشکر اسلام حریف طلبید سعدان مرثیه

نام دلاوری است از همراهان امیر محمد که بارها از دست او واقع شده بود و در پهلوانی نیز دست تمام دارد از سالار خان رخصت گرفته

بمیدان گرفت به درجه شهادت رسید محمد کریم امد رخصت خواست شد و هنوز آفتاب بوسط روز نرسیده بود لنخوار نعره زد که ای امت

یتیم ابو طالب اگر یک یک می آید دیر میشود دو دو بیائید شما را گمان است که از دست من جان بسلامت خواهید برد غلط

فهمیده آید معز الدین شما که بیچاره داشت و اگر سینه داد از آسیا زنده می بود هر سر به نعل مرکب من می سود هنوز القصه لاف بسیار

زد چنانکه نامدار جلادت آئین و شهریار قرین امیرزاده سیف الدین را بدآمد صاحبقران و جوهر را غافل کرده مرکب

برانگیخت و از طرف لشکر اسلام شده بمیدان لنخوار آمد و نعره از جگر بر کشید که گوش لنخوار را کر ساخت با بانگ برابر زد

که باش باش ای حرامزاده باش باش باش ای مادر بخطای سگ معاش لنخوار که این القاب تازه خود را شنید جرات کرد

دلگفت

و گفت ای مفلوک تو کیستی که بمیدان من آمده وای اجل گرفته مگر مرا نمی شناسی و دوستی که من کشتم و انگندم و زخم زده تو بوده
ودور شو امیر سیف الدین گفت ای نی حرام زاده خود ستا زبان به بند و بار رو بگشا چه میخواهی آن بیچاره که تو انگند
معلوم شد که او را جا بوزی کرده که بدان او دنیل شده هر کس دید اینکه تو کشتی و زخم زدی بتقدیر الیسان چنین بود حالا
زود باش و حمله بیار که بیچاره ناچار دست به نیزه کرده هر دو لشکر می دیدند که سواری از طرف لشکر کفار بطرف لشکر
اسلام آمده بمقام سنجوار رفت القصه امیر زاده دلاور درعرصه نیم ساعت نیزه از دست گرفته بر د سنجوار گفت
معلوم شد که ضرب زاده در فن عیاری آن نیزه دوری نعوق داری نام خود را بگو بعد از قتل تا که نام تو بخوانیم امیر زاده
گفت نام هر دوک نیزه دوستان بود مگر نخواندی نام من مرگ است ... مرا گاه من نام مرگ تو کرده زمانه مرا اینک ترک
تو کرد سنجوار از کمال غضب گرز بر داشته بر امیر زد سیف الدین چماق آهنی پیوسته همراه داشت و آن چماق را در دست
زود آورد چون گرز بر بغلش زد و از دستش بیفتاد و کر خجل شده شمشیر کشید امیر زاده بضرب دست تیغ از دستش بدر کرد دیگر
ناچار شده شمشیر کشید بغلش درآمد هر دو گریبان هم گرفته بر اسب مرکبان تلاش درآمدند آخر روز بود که پیاده شده
بهم چسپیدند امیر زاده سیف الدین دمبدم خدا را یاد میکرد و صلوات بر رسول خدا میفرستاد و حاجت از خدا چنین
میخواست که الهی اگر ظفر برین کافر در قسمت من است باید که این جنگ بفر دانگشد اما چو بر لشکر نزاده میگفت که یا صاحب
قران سیف الدین خوب نکرد از قباحت که ما ترسیدیم نزدیک است بمشی آید و امیر جلال الدین گفت هیچ بد نکرد هر دلاور دلاور نعم
است کارش همین است به بیند پسر من چه کارهای نمایان کرده است او بهم اگر صد بیاید امیر زاده سیف الدین ضرب
مضروب افتاب خدا را یاد کرده و نعره کشید قد و قامت سنجوار منار قامت را بر کنده چهار رجع داده چنان بقوت
بر زمینش زد از طرف رو گردان او تا سینه در زمین فرو شده مانند آدم نهال قامتش در گلشن میدان نمودار شد
چون گیاهی که مستی است بناه آدم سر او زیر زمین آمده پالیش بهوا امیر زاده سیف الدین او را مانند درخت نرم
از هم درید و نصف بدنش بیکطرف میدان انداخت و نصف به طرف دیگر اما اشبوط نامر بوط چون خاک معرکه را
بخون سنجوار منار قامت که دست و دیم قدرت دیلم بود مخلوط دید عالم روشن در چشمه او تیره نمود گریبان را در
غم ان پر دو حرامزاده تا بدامن چاک زد و در ریشش چو ذکند بهوا داد بی اختیار بر دم خود حکم کرد که مگذارید این سوار ملعونام
گمنام را که بعد از قتل سنجوار سلامت بدر رود مردم اشبوط با تیغ و خنجر رو با میر زاده نا بور آوردند امیر سیف الدین
نیز خدا را یاد کرده با تیغ چون برق در خرمن عمر کافران افتاد ابوالحسن گفت آه دریغ الحیه که من از ان می ترسیدم اینک
بظهور پیوست با صاحبقران اکنون چه باید کرد صاحبقران فرمودند شاید حالا بغیر از اینکه متوجه استیصال و استکلام سیف الدین
نام دار شویم چاره دیگر نیست این سخن گفته تیغ کشید و داخل معرکه گردید امیر خلیل و امیر سلطان و امیر جلال الدین نیز
تیغ کین در میان معرکه کین نهاده داد مردی و مردانگی میدادند چو بر جلدی رفته بسیار لا رخان دیو گفت تا هم نیز داخل حق

صاحبقران هنگامیکه بصورت مبدل من او را بتماشای کشتی آورده بودم و این که کشتی او را کشت سیف الدین بود مردم از این
سخن بسیار دلسرد با شمشیرها کشیده در میان کافران افتادند کفار که دیگر کمک مردم را مضبوط کردند بکشتن و بزدن شد مغلوبه عظیمه واقع شد
و جنگ عظیم در میان آمد صاحبقران بدست خود قریب هفتصد کافر را قتل کرد اما دیگر طاقت با آن شمشیر نمانده امرای ایشان
نیز هر کدام سه صد کس را کشتند اما چون لشکر اسلام کم بود کفار ایشان را محاصره کردند و در میان گرفتند ابو حاکم هر
ساعت میگفت که امروز یکی از ایشان را زنده مگذارید زیرا که مفر الدین بیاید جواب او بر ذمه من و این پنج سوار
که هر یک از ایشان تمامت رستم و اسفندیار است چگونه گذارید که یکی زنده بدر رود الحاصل بسبب مردم بسیار کار بر
صاحبقران بروزگار و امرای نامدار تنگ گشت بمناجات در آمدند تا که تیر دعای ایشان بهدف اجابت
رسید که از دور گردی شد و دوازده علم نمودار شد نقابدار نارنجی پوش و نقابدار سفید پوش با دوازده هزار سوار رسیدند
کمک اهل اسلام کردند باز هم کافران زیاده بودند صاحبقران از جوهر پرسید که آیا این نقابدار که باشند جوهر گفت نمیدانم
درین اثنا یعقوب حرامی رسید و عرض کرد که ای سلطان ابوالحسن این نقابداران سابق بر من نیز بر من احسان کرده [illegible]
که پای در قلعه تمیه از دست مالک تمی نجات داده اند انگاه تمام قصه کشتن طرد منکین خال و رسیدن او [illegible]
بهو و رتمیه همه را بیان کرد و آنکس که ابلق سرخ بر سر دارد مالک تمی است که سابق مالک نام داشت و مسلمان
گردیده این نقابدار نارنجی پوش است لیکن حقیقت او را نمیدانم اما این نقابداران بدریای جرأت غوطه خورده
کافران را بجهنم داخل می ساختند و هر طرف که می تاختند از کشته پشته می انداختند القصه تمام آن روز و آن شب
بازار ملک الموت گرم بود و خیمه قایم اجل خانه و دیده ضعف بر اهل اسلام بسبب کمی فوج رو میداد و کفار غلبه می
کردند نزدیک بود که کار از دست رود و فوج اسلام شکست خورد شاهزاده مناجات میکرد اما کفار نیز از دست
مسلمانان بجان آمده بودند یکیک مسلمان اقل ده کافر را کشته بود لیکن چون آن ملاعین بسیار بودند کار بر مسلمانان تنگ
گشت و صاحبقران اعانت قاضی الحاجات طلبید هم درین وقت فوج شاهزاده باشاره هر دو حکیم بر جناح سرعت
و استعجال بعد از رفتن صاحبقران روان شده بودند و بجا و در آن جلیه تاز دو منزل را یکی کرده می آمدند باز از دور سیاهی بدر
کردند و این حالت را ملاحظه کرده و جنگ بسته ابوالحسن صاحبقران بر تلی ایستاده کرده بود و میگفت حالا صاحبقران
اندکی نفسی درست کند باز خواهد جنگید هر صاحبقران با وجود آنکه هفتصد کس را کشته بود هنوز جنگ آن شده بود و سه چهار زخم
نیز بر بدن مبارک صاحبقران رسیده بود اما چون لشکر ظفر اثر صاحبقران از دریای مختلف بر آمده خود را بر لشکر
کفار زدند و در اندک فرصتی دمار از روزگار آن نابکاران بر آوردند اگرچه با وجود رسیدن لشکر ظفر اثر نیز در لشکر کفا
قدری زیاده [illegible] شدند لیکن بمقتضای کلمه احد العلیا که من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله تاب صدمه
لشکر اسلام نیاورده گریختند [illegible] نزد ابو حاکم آمد و گفت ای ملک هیچ میدانی که چه رو داده بود و چه واقع شده

عیار

عیاری تو خبر آورده که این سواران معزالدین و غیر سرداران او بودند و آن که لشکر را گرداند سیف الدین پسر امیر
مجاهدالدین سپه سالار اوست گفت کجا است حمدونه حمدونه حاضر شد گفت تو مگر سابق معزالدین و یاران او را
او را دیده بودی که اکنون شناختی گفت خیر ندیده بودم و حالا هم ایشان بصورت مبدل برای تماشای کشتی سلوه
دلتنگ از لشکر خود جدا شده تنها همین شش کس آمده بودند و چون که عیار و برادر شاهزاده معزالدین است ایشان
را بصورت مبدل آورده من هم حالا بصورت مبدل در جرگه ایشان استاده شده از طریق سخن کردن احوال ایشان
را معلوم کرده ام لیکن هیچ چه نباید کرد که فوج ایشان رسیده هر است اکنون بر ایشان ظفر میسر آمدن مشکل است ابو حالکه
گفت ای حمدونه کاش این خبر پیشتر بر تو معلوم می شد و بما می رسید تا بهر نوعی که ممکن میشد معزالدین را بچنگ بردن میسر استادیم
و حالا که فوج او رسید این منت است بعد از جنگ بهر حیله خود باید زد که ارشیر گفت ای ابو حالکه حالا جنگ کردن هم
مصلحت نیست بر دیار شنبوط و غیره بگو که طبل بازگشت زنند و الا همین امروز شکست بر لشکر خواهد افتاد و گر نه باز فردا و بهر دیگر
یا لشکر دیگر کرده خواهد شد ابو حالکه را رای ارشیر معقول آمد گفت با شنبوط با دیگر گفتن چه ضرور در لشکر ما طبل بازگشت
زنند ص شنبوط گفت اگر چه این کار مطابق رای من واقع شده اما خیر و بهتر که بحکم طبل بازگشت زدند ابو حالکه گفت من مصلحت

حمدونه حکم بطبال رسانید بمجرد طبل بازگشتن از یکطرف در همه اطراف زدند

را جان دیده ام القصه لشکر بازگشتند و صاحبقران نیز بلشکر خود که بسمت جنوبی شهر فردوس واقع بود داخل گردید زیرا که
چون ابو الحسن بطریق ایلچی گری بشهر فردوس رسیده میدانست که سلاطین اطراف باراده تماشا درین سال خواهند آمد
چرا که حلیم با او گفته بود بنابرین جای خوش آب و هوا قریب بشهر و کوه برای لشکر صاحبقران خود مقرر نموده قایم کرده خود
آنجا فرود آمده و اکنون که صاحبقران رسید مکان عالی که لایق بارگاه معلی باشد بهم رسانده خیمه شهریاری در آن جا برپا کرده شد
امیر محمد بملازمت عالی سرفراز گردید زخم او نیز بهبودی آورده بود و شاهزاده دادرا پرسش نمود نقاب داران ادریس
نوجوان و پدر عالم بودند بملازمت رسیده داخل لشکر شدند صاحبقران ایشان را نواخت بعد از آن بمصلحت خواجه تقسیم
قلباشی امیر مجاهدالدین با تابعان خود بدست راست بارگاه معلی خیمه زدند امیر جلال الدین بدست چپ با همراهان
خود فرود آمده بارگاه امیر محمد در مقابله امیر سیف الدین برپا کردند القصه خیمه و خرگه طناب بطناب دلبسار
سه ... دکه به آراستگی تمام لشکر ظفر اثر نزول اجلال نمود صاحبقران آخر آن روز در بین خیمه معلی بر جبهه و سراپرده را
از پیش گشاده در مجلس اعلی بر کرسی مرصع نشست و باده که از قصر اعظم از دلبری ورزید آخر امی خورد و اشعار عاشقانه
می خواند و مطالعه صورت شمسه تاجدار در مرات الغیب میکرد و آنچه شمسه در آن وقت با سمن بانو میگفت با خبر
طلسم نکوش شاهزاده میرسید و مرات الغیب را حلیم وقت رخصت بشاهزاده داده بود و گفته که از دو هیچ باز خواهد رسید
در روز وصال بردری از درگاه ایزد متعال میخواست قضا را ملکه نیز برغرفه که محاذی بارگاه صاحبقران بود بر آمد
سمن بانو دایه نیز همراه بود ملکه آن بارگاه را از دور دید و لشکر را نیز بنظر در آورده بدایه گفت ای سمن بانو این لشکر

این لشکر کیست دایه که بعد از بهر نماز سر کرده همه کنیزان بود بعرض رسانید که ملکه آفاق از التفاتات نادر دلی امشب که
از ان حجره که آن روز تصویر برآمده بود امروز دو رنگین بر طاق آن منظر کنیزی بر رسید برداشته آورده ام می خواستم
بگذارم بسبب شغل دیگر فراموش کرده بودم حالا بتقریب این دو رنگین آن نیز بخاطرم رسید ملکه متعجب شد گفت بیا چون
او را حاضر کرد طرفه دو رنگین دید که چوب نی او جوهر دار بود و شناخته نمی شد که این چوب از کدام جنس اشجار است و چهره
بخط باریک جا بجای ان نوشته بودند که هرگز خوانده نمی شد بلکه بدستور نقش بود و مانند جوهر می نمود که از دو زایل نمی گشت
ملکه به سمن بانو گفت دایه مهربان این چه سر دیگر است دایه گفت دم نباید زد هرچه نزد او در کار می شود حاصل میگردد امروز
احتیاج دو رنگین بود بدین سبب ظاهر شد حالا به بین ملکه چشم دو رنگین بر دید مشتاق خود گذاشته متوجه تماشای لشکر
صاحبقران گردید لشکر جانان نزدیک معلوم می شد گویا سه چهار کروه فاصله دارد و طرفه تر اینکه غوغای لشکر بگوش
ملکه می رسید ناگاه منظر آن ماه پیکر بر جمال جهان آرای شاهزاده والا گهر و صاحبقران نامور افتاد که بمطالع تصویری مشغول
است و جوهر جنس او استاده هر دم با او سخن میگوید ملکه از ان دو رنگین نظاره جمال طالب و هم مطلوب خود می کرد
و خرم می شد از دیدن تصویر دلبند بران شهریار عاشق و بیقرار شده بود چه جای اینکه روی را بشخصه دیده حدقه در زبان
می شد ناگاه از زبان شاهزاده والا گهر و صاحبقران نامور افتاد که بمطالعه تصویری در ان حالت برامد که ای برادر
جوهر معلوم نیست که دل ملکه نیز ما را القدر میخواهد یا نه می بینی که در راه او چه جفاها کشیده ام و بطفیل عشق او چه محابات
دیده ام نمیدانم سرانجام کار بکجا خواهد کشید و من بوصل او کی خواهم رسید جوهر صاحبقران را تسلی داد و غیر از جوهر کسی دران
دفعت نزدیک صاحبقران نبود و این سخنان سخنها در میان آمد اما تمامه و کمال این سخنها را بگوش ملکه رسانید بعد از ان
روبروی شمه صاحبقران برخاست و بدر بارگاه راه کشید ملکه نیز از ان غرفه برخاست با سمن بانو کیفیت معلوم را
گفت و پرسید ای دایه این چه تفهیم و این چه نوع دو رنگین است که صاحبقران اعظم برای تو گذاشته که اگر بعد از عاشق شدن
تو بران شاهزاده در ایام مواصلت بر دشمنی واقع شود باین دو رنگین گل نظاره از گلشن جمال او بچینی و سخن شکر گفتار
او بشنوی تا خاطرت خرم و دولت جمع باشد ملکه گفت دایه آیا سبب چیست که سخن شاهزاده تمامه بگوش من رسید لکن با او
گفتاری کرد گفت ای ملکه امکان دارد که چنین تابع این نقوش که بر آن نی منقوش است باشد که او از مرشد منظور ببرکت
ان نقش بگوشش میرساند و باشند تا باشد مگر این اسم اعظم باشد از این دو شق بیرون نیست ملکه بر آن اذعان کرد و خوشوقت بود
که هر نوع از مطلوب خود تسلی خواهم بود در روز دیگر رقعه نوشته بدست احمد برادر زاده سمن بانو همین جوهر فرستاد مضمونش
اینکه صاحبقران بر کرسی نشسته سیر صحرا می کرد و لباس و در بر آن شهریار بان ما در رنگ بود و سخنانی که با او در میان
آمد چنین و چنان بود تو چگونه و صاحبقران چه گفت آیا آنچه بما رسیده هم چنین ~~و چنان بوده~~ است یا غلط بما رسیده احمد این رقعه
را گرفته خود برفت جوهر او را خواند چون آن نشد پیش شاهزاده آمد رقعه را نمود صاحبقران نیز متعجب شد و گفت ای

گر این نوا که سمن بانو بسیار عاقله بود گفت ای ملکه این نیز تحفه ایست صح

جداگانه

جوهر

ای برادر تو نهاده اگر چه از جنس پری زاد بود ولیکن این عجب واقعه از وهم و دیده گشته این ملکه چگونه از این ماجرا خبر یافت
حال آنکه آن وقت بجز من غیر از تو احدی نبود مردم دیگر آنقدر از من دور ایستاده بودند که آواز من را
هرگز بگوش ایشان نرسید این چه سر است و میدیدم آن رقعه را می‌بوسید و بر دیده می‌گذاشت اغرا آنچه سخنان ملکه
با بهمن بانو و شاهزاده بخورشید جوهر در جواب رقعه ملکه نوشته بود اخبار سال داشت شمه نیز حیران شد
اما شاهزاده از جوهر پرسید که آنچه سر است ابوالحسن گفت یا صاحبقران من از شما در این مقدمه حیران ترم نگرانی در این
باب خواهیم کرد از قصه گفتار تا کار نیز داستان به بیان کنیم × اما راویان اخبار و ناقلان آثار و محدثان داستان
های کهن و خوشه چینان سخن چنین روایت کرده‌اند که چون الشبوط و از زرشاد و ملک النوبه و ابو حاکم برگشته
داخل لشکر خود شدند ابو حاکم گفت ای ملک الشبوط چگونه دیدی این گرده محمدیان را در جرأت و شجاعت هرچه
من از صفت ایشان گفته بودم بجا بود و یا نابجا و دیگر آنکه ایشان واقعی واجب القتل اند یا نه از زرشاد گفت واجب
القتل اند بشرطی که بر ایشان دست یابیم الشبوط گفت این هر دو تا بکار که گفته شدند کارهای ایشان مخالف وضع
بود اگر شیر بارسی که مکر و نیز بود پیش آمد و گفت ای الشبوط تو عجب جانانه الوقت که نشخوار زنده بود تو میگفتی کار
های او همه مطابق وضع است و حال که او رفت تو چنین میگوئی الشبوط گفت ای مکر و با تو چه نسبت که سخن مرا جواب گوئی
بیهش نشخوار بوسته بسر تراشی نهاد این کار که خوب بود اگر شیر آزرده شد لیکن چاره جز خاموشی نداشت طارق با
اگر شیر پیش آمد و گفت شنیده‌ام نشخوار ابعما جزاده نیز این عمل داشت و شما عزمی کردید الشبوط در غضب شد مردم در میان
آمده معاف نمودند سطور گفت این مرتبه طبل جنگ بنام من بزنند از زرشاد گفت دو سه روزی آرام گیرید چه ما
نیز چاره کنیم آتش جنگ که هر روز در کار است ملکه دو سه روز به صید و شکار مشغول باشیم تا آنکه دل
وا شود قرار شکار داده روز دیگر از زرشاد و ملک النوبه شکار رفتند ابو حاکم از زبان عیار خود خبر شنید که نبیره
خاندان مسیلمه کذاب لنفردان ربیعی علیه اللعنة والعذاب با صد و شصت هزار سوار و دو پهلوان نامدار که هر یک از ایشان مانند رستم و اسفندیار است رسیده فردا در این سرحد داخل خواهد شد
ابو حاکم با الشبوط تا خود گفت بیا باستقبال برویم الشبوط که هر دو بار از دست او شکسته بودند همراه ابو حاکم بودن رفت تحقیق نمایند که
این لنفردان از اولاد مسیلمه کذاب است و مذهب او آنست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله با جد او مسیلمه
کذاب در نبوت شریک بوده‌اند هر دو پیغمبر خدا بوده‌اند چون سید کاینات بیش از مسیلمه وفات یافت مسیلمه باقی ماند
و نبوت بر او قرار گرفت بعد از آن سجاح کاهنه نام زنی نیز نبوت داده بعقد مسیلمه درآورد نماز صبح را در وجه مهر سجاح
که موقوف شد معاف نموده و لنفردان بر نام دیار ربیعه که مملکتی است وسیع مسلط گشته بسبب آنکه مسلم بن مسیلمه بعد از قتل
مسیلمه بآن سرزمین افتاده آهسته آهسته قوت گرفت تا بسر نشست سلیم بن مسلم پادشاه شد و این لنفردان پسر پنجم سلیم است
لنفردان خواهری دارد یاقوته نام که در علم جادوی بی نظیر است و او را سجاح ثانی نیز میگویند او نیز همره همان برادر خود

ست لیکن طرفه اینست جهال او نیز عدیم المثال است و سخن نیز توانی جهال است و این قوم خود را صادقه میگویند که
لقب مسیلمه کذاب را هم صادق میگویند ذکر این مذهب از روی [illegible] ثبت است چنانکه ملا محسن فانی که مصنف کتاب
دبستان مذاهب است احوال ایشان را نقل کرده با محمد قلی نامی گوینده که از آن فرقه و در گشته و در مشهد مقدس ملاقات
نموده القصه چون خبر آمدن ابو حاکم و اخشوط بنفردن ملعون رسید سافیل و کافیل را که از پهلوانان عمده او بوده
باستقبال ایشان فرستاده هر دو پهلوانان در نیم فرسخی لشکر خود با ایشان ملاقات کرده دعای نفردن بایشان
رسانیدند اخشوط که این سلوک دید هر یکی خود چون گرفت و دشنام بسیاری با بو حاکم داد که ای کیدی نابکار
اگر تو مرا باستقبال این حرف مدمغ نمی آوردی این خفت بمن عاید نمی شد هر لشکر و پهلوانان خود می نازد امروز خود
رگ تکبر منهم میرسد در همان ساعت رقعه بخط خود مشتمل بر طلب [illegible] خود نوشت که با لشکر گران متوجه این جانب گردد ابو حاکم
عذر خواست گفت غرور او را تا باز بنه نمیدانسته این خبر بنفردن رسید و زبر اد مغرور دانا باو گفت ای نفردن
تو بهتر زاده تر احلق می باید او زبیب بلشکر خود ایشان را در یافته باهم ملاقات کردند ~~خواسته شد~~ ۲ ابو حاکم یمین

۲ جشن بخیمه آمدند باهم نشستند و طعام خوردند و شراب نوشیدند بعد از آن

در حالت مستی سر دهنچه بگریه کرد احوال خود را گفت نفردن گفت ای ابو حاکم من از تو باب تو هم منقلب و تمین سرم که
حق جدم مسیلمه رسول خدا را پامال میکنند دانم که هر در کار ایشان چه باید کرد خاطر خود جمع نگاهدار روز دیگر کوچ کرده
بجائی که لشکر سابق ایشان بود رسیدند نفردن نیز بیکطرف فرود آمد روز دیگر از فرستاده و سلیمون رسیدند ملاقات باهم
واقع شده مجلس هر روزی نفردن آراسته و هر روز یکی از نهایت ضیافت ان کبر تازه میکرد خبر آنها بصاحبقران رسید فرمود خدا
با هر کس آمده تا تنها از کسی پروا ندارم منجمین روز تولد مرا صاحبقران گفته اند اما چون خبر آمدن صاحبقران با بو عامر
رسید با دری امیر روس را طلبیده گفت این صاحبقران اگر همان شخص موعود است یا دیگری است با دری گفت
بگمان من البته همین شخص است لیکن شما از کنیزان امانات کتاب العلامات را بر آرید تا این گمان بسر حد یقین رسد ابو عامر
که مرد بیچاره سفیهی نامرد جانی است [illegible] رای احمقی است با دری گفت من جمیع اختیارات خود را بدست شما داده ام
و غیر از مسلمان شدن هر چه فرمائی قبول دارم با دری گفت با [illegible] علوفه بخدمت صاحبقران برویم گفت مختاری
آخر با دری و ابو شیر و انانیها وزیر با نزل علوفه بسیار و جواهر نفیسه و زر زیر برای نثار همراه گرفته متوجه [illegible] خدمت
صاحبقران شدند صاحبقران بعد از خبر یافتن ابو المکارم وزیر معظم را فرستاده ایشان را طلبیده هدیه قبول کرده هر دو را
خلعت فاخره داد و با دری در خلوت تمام احوالات این دو برادر و باعث نفاق ایشان و کثرت مزاحی ابو عامر
و شرارت و فساد ابو حاکم همه را در خدمت صاحبقران بیان فرمود و عرض کرد که کتاب العلامات که لشکریان صاحب
قرانی که او ظاهر خواهد شد [illegible] و در مندیح است خواهد برآمد هر چه هست ظاهر خواهد شد بعد از ان رخصت شدند اما روز دیگر
ابو الحسن با احمد برادرزاده [illegible] با او ملاقات کرده باز خود در الجورت زنان برآراسته همراه شمس با او باز بقیم رفته

نموده

احوال سید اشراف را در بین معلوم نموده دعای شاهزاده بملکه رسانید و محبوبه خود را نیز دید و شبی با او صحبت داشته
برگشت احوال را بصاحبقران گفت و بعضی شمه احوال مرآت الغیب را گفت تا خاطر هر دو جمع گردید و اگر او دمات
با منظر لی بوصل نگرید باز بپرسند تا زمان مواصلت حقیقی رسید اما را او بیان اخبار و نام فلان و نام چنین را روایت کرده اند
که روزی دیگر که آفتاب سر از دریچه خاور برآورده عالم را بنور خویش مزین ساخته گردانید بادری ایدروس بر دربارگاه
ابوعام برآمده او را بر داشته بگنبدی که مکتب امانات موسوم بود و بنا کرده وقت حکیم اسقلیوس و صاحب قران
اعظم و خورشید تاج بخش بود رسید از آنجا کتاب العلامات که روزنامچه بزرگ نام داشت برآورده در ملاحظه
نمود با وجودی که در هفتصد سال باین طلسم کرمی در دو نرسیده بود و باعث حیرت ناظران گردید و چون بمطالعه آمد دس در
آمد تا و از ملبند با ابوعام و مجلسیان او برخواند فی الواقع علامات صاحبقران اکبر آنچه از آن شهریار بعمل آمده و آنچه باو میسر
گشت همه در آن مندرج بود و عمده ترین علامات آن صاحبقران خجسته صفات در آن کتاب آن بود که مرقوم چنان
یافتند که بادری وقت صحیح بجای درختی با وکیل او و آنکه دعوی صاحبقرانی و عقد ملکه شمسه داشته باشد جمعی از روسا
شهر برخاسته بروند بر سر فلان کوه که آن کوه بجای جبل اعلی است و کوه طوطی نام دارد و در او تفحص نمایند درختی را که
برگش سرخ و گلش سبز باشد بهم رسانند زیر آن درخت عالی صفه البته و بالای صفه میلی است این اسم را بادری عصر بیان
عدد بخواند از قدرت الهی یکجفت طوطی سبز بهم رسیده نر بالای درخت نشسته و ماده بالای میل جا گیرد پس بادری باید
همچنان بخواندن اسم مشغول باشد تا آنکه ماده طوطی از نر خود سوال کند که این اخضر شاه جاودان صاحبقران اکبر زوج شمسه
ماه پیکر درین مکان رسیده باشد به مجرد این سخن طوطی نر از درخت فرو آمده طرفه بر حاضران نماید آنگاه بر جه سمت
جواب گوید وقتیکه بادری ایدروس این دعا را باین خواند جواسیس سلاطین کفار که حاضر بودند این خبر معلوم کرده با قاقان
خود اطلاع داده بودند اشبوط و نفوان و آرز و اسلیمون و غیره و پس این تماشا کردند نامه باین مضمون بپادری نوشتند
که هر چند نامه با شاهزاده معزالدین علم مخالفت و عناد افراشته ایم لیکن خلاف جنگ زمان غیر جنگ همه می باشد و اگر
مرضی شما باشد ما نیز در آن روز که اراده رفتن آن کوه تحقیق علامت صاحبقرانی داشته باشند با فوج حاضر شویم که اراده
ما و بدان این تماشا است و همه بر آن نامه مهر کردند و همین مضمون نامه بصاحبقران نوشته ارسال داشتند و اظهار مدعا
نمودند چون نامه ایشان بپادری رسید در جواب نوشت که در صورت ترک مخاصمت و مجادلت مضایقه نیست که نمودن
صاحبقران نزدیک عام و خاص مشخص شده و نسبت همه درین مقدمه مساوی است ایشان در ترک محاربه قسم خورده بودند
اما چون نامه ایشان بصاحبقران رسید در جواب نوشت که من از کسی نمی ترسم هر که میخواهد همراه در بیاید لیکن اختیار با او
است رفعت او باید القصه مقرر شد که کفار نیز بیایند و چون در روز مشتری و ساعت زهره باید روز پنجشنبه مقرر کردند

خواب دیدن صاحبقران ملکه نوبهار را و گله کردن اظهار رخسار و بیدار شدن صاحبقران و در همان شب بجانب کوه
طوطی رفتن و همین سبب که صاحبقران در لشکر مرتاض شرف بود گویا درین جا حاضر بوده طوطی نیز گفت صاحبقران
حاضر است

شبی که صبحش پنجشنبه بود و در هنین همه لشکر طوطیان مخبر مقرر شد شاهزاده در عالم واقعه ملکه نوبهار گلشن افروز پری را دید
که در لباس سیاه دلتنگ و گریان است و طرفه احوال حالتی دارد که شاهزاده را از مشاهده حال او دل بسوخت
پرسید ای ملکه نوبهار این چه حالتست نوبهار روبروی شهریار آمد ~~پرسید ای نوبهار~~ جگر خوار از جگر آه بر کشید و زار زار بگریست
و بنالید و گفت ای شاهزاده والاگهر و ای صاحبقران اکبر * تا تفقد کار رم پس ازین بجان رسیده * دین کار و باستخوان رسیده *
* تو نفقه هجر تو زمین زار برده * طاقت ز دل فگار برده * در هجر تو آنکه دل فسرده * من بی تو نه زنده ام نه مرده * کوتاه کنم حرت سخن
یاد آر تو حال خویشتن را * صاحبقران در عالم واقعه بر حال نوبهار زار زار بگریست و حقوق او را با حالت خود در فراق او بیاد
آورد و بسیار بنالید و او را در بغل گرفت و لب ادمی بوسید و تسلی می بخشید لیکن نوبهار نیز ترک گریه نمیکرد صاحبقران
گفت ای نوبهار با وجود آنکه من باعتبار سابق و حال بعشق تو شمه تا جدار گرفتارم حق و حقوق تو با آن محبت که ای از تو
بر من محو نخواهد شد و من نمیدانم که بکدام وسیله ملاقات نمایم * ما بدان منزل عالی نتوانیم رسید * هان مگر لطف شما پیش
نهد گامی چند * نوبهار در جواب صاحبقران گفت که ای شهریار اکنون نه تو اختیار داری و نه من که بتو برسم لیکن
۹۲ از لطف الهی چنان امید دارم که چون شمه بر تو دمی نگیزی تو سرفراز گردیم میل خاطرت باعتبار محبت باید که
نسبت بمن بیشتر نباشد و طریقه عدالت و انصاف مرعی داری که در عشق تو جفاها دیده ام و محنت ها کشیده ام و میکشم
شاهزاده بر این عهد کرد و قسم خورد و چون بیدار شد همه بخاطرش بود بر حقوق نوبهار تاسف بسیار خورد و غمناک گشت
دیده پرآب کرد درین اثنا خبر رسید که بادری ابد روس بر در بارگاه حاضر است و می خواهد بیاید چون آمد گفت ای
شاهزاده برخیز که بکوه طوطی رویم و خود را بو عام کجا است گفت از راه همین نماید که بدر زدن گشت مرا از طرف
خود وکیل ساخت صاحبقران با جوهر دام امرای خود و امرای اربعه و شش دیگر امیر روان گردید ~~روان گردید~~ و اثنای
راه ابو حالکه و انسیو طاووس از رشاد و اسلیمون و لنگردن هر کدام با نجکس روانه کوه طوطی شدند هر کدام از گفتار
با شاهزاده ملاقات نمود و بسبب آنکه صدا رعب صاحبقران در دل ایشان انداخت تعظیم لایق بجا آوردند
اما در دل پیچ و تاب خورده کمر بعداوت ان معدن شجاعت بر بستند القصه در ساعت چهارم از روز پنجشنبه
که تعلق بر هرمز داشت بپای درخت مذکور رسیدند و در میان صف نشستند بادری بموجب حکم بر صفحه پایی میل
بر آمده شروع بخواندن اسم مذکور که از کتاب العلامات بر آمده بود کرد اما صاحبقران متصل در لشکر سیری

که عجائبات کرده بود و صحبت های مرغزار عشرت و شکوه جرت یاد میکرد هر مرتبه در تفکر این امور غرق بود و بعد الست

باوری میکند و من کی باهم این چه صحبت است الحاله بر خواندن باوری تنگ گشته که بقدرت قادر لم یزل جفت طوطی

از هوا متوجه نزول گشتند ماده بر سر سبیل نشست و نر در شاخهای درخت پنهان شد و باوری در خواندن همچنان

مشغول بود و بعد از لمحه ماده فریاد کرد که ای احمق شاد طوطیان زوجه شه تاجدار صاحبقران در این سرزمین رسید

یا نه طوطی نر از درخت بر آمده سایه بر آن سر انداخت و باز رفت سخنی نگفت باوری میخواند بعد لمحه باز طوطی

ماده سوال سابق اعاده نمود باز طوطی نر پرواز آمده بر دور سر گشته بدر رفت و حرفی نزد بار سوم چون ماده پرسید

طوطی نر طوافی کرده گرد با بانگ بلند و زبان فصیح گفت که صاحبقران اگر وارد این سرحد شده لیکن ایوقت حاضر

نیست آنگاه نر و ماده هر دو پر زنان بدر رفتند هوش از کله باوری بدر رفت و غلغله در میان مردم افتاد شاهزاده

صاحبقران اکبر تا حال متعجب واقعات مذکوره در خواب بود بشنو مردم بیدار شد از جوهر پرسید چه غلغله است جوهر گفت

ای شهریار مگر کجا بودی گفت برادر در خواب گفت حالا تو بگو حالت عجیب جوهر دانست شاهزاده را حالتی روداده

احوال را باز گفت صاحبقران خاموش ماند تا گفتار تا کار را از طرف دیگر از کوه بدر رفتند او جاکه از خرمی

در پیرهن نمیگنجید و با کافران میگفت که من نمیگفتم که آن صاحبقران موعود این مجوسی نیست باوری این فتنه انگیخته او را شاخ

زعفران مقرر کرده است حالا هر دو خفت کشیدند و برادرم او عام که نه عقل دارد و نه جوهر شجاعت از هم مقدمه ادنی

بکودی رسید همه کافران گفتند حق بجانب او جاکه است لیکن معلوم نیست صاحبقران زوجه شه کیست او جاکه گفت هر چه ظهور

کرد دیدیم و هر چه خواهد شد خواهیم دید غیر از این مجوسی هر که باشد من راضیم اما باوری اید روس که پیوسته با شاهزاده صاحبقران اختلاط میکرد

آنروز نگفت باکی گفت ای شاهزاده کامجو نه زین رشته سر میتوان تافتن نه سر رشته را میتوان یافتن با کثر علامات

صاحبقران نه را میدانستم این چه خلل واقع شد این را گفته غمناک بدر رفت آه از جان صاحبقران بر آمد که این چه شد

با جوهر حقیقت واقعه دیشب و تقدیر خود عجایبات و لو بیار را شرح داد ابوالحسن گفت هر تعبیری که جنس بود این طوطی

چه که خورد در وقت آخر نیاید بکشم صاحبقران در کمال ملال بر گشت و با هر دو حکیم در این باب مصلحت کرد حکیمان

نیز از این واقعه متعجب گشتند زیرا که در آن مجمع حاضر بودند و اکثر ایشان در ریاضت مشغول می باشند اگر فرو رفته

واقع میشود در حضور صاحبقران حاضر می شوند الحاصل چون صاحبقران واقعه گذشته را پیش ایشان تقریر کرد ایشان

گفتند ای صاحبقران در این مقدمه باید بجناب حکیم صاحب رجوع کنی صاحبقران فرمود اگر جوهر را می فرستم دیر میکشید

حکیم اختیکان گفت آخر تو هم شاگرد رشید او نی چرا بطریقه اشراق متوجه خدمت او نشوی صاحبقران

را مشغول آمد و تا سه روز ریاضت کشید تا تصفیه حاصل شد آنگاه رجوع بجناب استاد خود نمود اگرچه بوضع

اشراقیان چیزی بر صاحبقران منکشف نگشت لیکن در عالم واقعه حکیم فیلطاس با شاهزاده ملاقات کرده فرموده

زرنند ورجه تردد حیران مانده صاحبقران تبسم کنان گذشت جون را ظاهر ساخت حکیم مدظله فرمود ای فرزند آنوقت
که طوطی طلسم بر سر شما سایه انداخت تو در لنهور تو بیمار بودی گویا از حضار ان مجمع بودی بنابر ان طوطی چنان گفت
واین قضیه اتفاقی بود که بحکم قضا و قدر رو نمود و این تنبیهی بود تا ان که دیگر در طلب معشوق ما در تحصیل امری که وصل محبوب
بآن منوط و مربوط می باشد دل را در لنهور دیگری نداری و همت بر تحصیل غیر او نگماری بهمه حال انچه گذشت ما نیز
از احوال شما راستخبار تعلیم نموده سبیل را در دانه شکر شما ساخته ام تا رسیده هر جه هست ظاهر خواهد کرد و بعضی چیزها که
امر صاحبقرانیه را باتمام رساند نیز خواهد آورد تو بجمیع وجوه خاطر خود را جمع دار و اندیشه در دل خود راه مده
و با پادری امید رودس بگو که بلبیار دیگر در خلال ان روز بار دیگر متوجه جبل طوطی خواهیم شد تا جه بظهور رسد چون صاحبقران
بیدار شد همه سخنان بخاطر داشت خوشوقت گردید با جوهر و هر دو حکیم واقعه را تقریر نمود حکیمان تصویب کردند وگفتند تشریف ارزانی
حیران بودیم حالا خاطر ما جمع گشت بعد از ان رقعه نوشته بپادری فرستاد یعقوب جراید بپادری امید رودس رفت چون
بر احوال واقعه صاحبقران از روی رقعه مطلع شد در جواب نوشت که ای صاحبقران نصرت قرین بخدای که ترا
این طالع قوی داده که منهم دیشب در فکر شما بخواب رفتم حکیم اسقلینوس را بخواب دیدم که بمن فرمود ای امید رودس
صاحبقران موعود همین صاحب طالع مسعود است لیکن در آن وقت بسبب لنهورهای دیگر گویا در انجا بود که طوطی
طلسم با ان نوع گفت لیکن تو این سخن ظاهر مکن رازی که در میان تو و صاحبقران اگر باشد باید که کسی از و خبردار نشود
یعقوب در کمال خرمی جواب را حاصل کرده بخدمت صاحبقران آمد آن شهریار گفت طرفه اسرار منکشف می شود انچه
حکیم فیلاطوس نیز گفت حکیم اسقلینوس بپادری امید رودس در واقعه گفت اما از الفاظ نابکار شنیدند که بهتان ملاعین مجلس
بر روی لنهوردان دون آراسته بودند و شراب زهرمار می کردند که ابو حاکم جامی بر کف گرفته پیش لنهوردان آمد که خورد و بر سر
جه مراد داری گفت استقبال این قوم محمدیان که گفت این مراد من است تو مطلب دیگر بگو آه از دل گفت بسبب انگور استیصال
برادرم گویا وکالت شما نیز تعلق بمن وارد امید دارم که او را انگریزی خود قبول کنید لنهوردان خاموش شد اما اشبوطا را بسیار
بر آمد و با ~~صاحبقران~~ مصاحبان خود گفت ای این حرام زاده بسیار این الوقت دغا و طلب بر آمد ببینید که برای کار
او دو پهلوان من اگر امروز زنده می بودند کسی را امکان تفوق بر من نبود گشته شده اند درین سخن اشاره بطرف لنهوردان بود
اشبوطا که این سخن گفت ملازمانش زبان طعن گشادند و گفتند بخود دیگر راجه فرور بود که این قدر هر بله این الوقتی باید
اشبوطا تاب نیاورده و بلند گفت که ای ابو حاکم تو نمک برادر زاده خود را که بد سرشتی زنده داست بچند کس خواهی
داد آخر ما همه نمک نخورده ایم ابو حاکم خفیف شده و از گفته پشیمان گشت ملک الوزیه گفت یاران نام شما هر دوان
و آن عفیفه را ناحق دشنام دادن از آئین عدالت بعید است و ابو حاکم از راه عداوتی که با برادر خود دارد این گناه
خود شما همچنی کسی است که لوح طلسم بیضا بجوانمرد از زرسناد گفت معقول می گوئی لنهوردان نیز تصدیق ملک الوزیه کرد ابو حاکم

بسیار

بسیار خفیف شد در این اثنا شسباط عیار که دشمن جان کفار است پیش انکبوط آمد و بطریق هزل گفت ای بیخبر دلیم ابوحاکم
میگوید که شما چرا ملکه دارید آخر این سر و زیر من یکی از ملازمان شما هم رسید یعنی کون طارق نشخوار میزد مردم شروع بخنده
کردند ابوحاکم که خجل نشسته بود اما طارق برآمد و بسبب غرور پهلوانی مراحی می‌پسر شسباط زد شسباط سر خم کرده از جو گذراند
و خود جستی کرده یکی بر سر طارق زد که تاج از سرش افتاد طارق بجز و شسباط آورد شسباط عقب انکبوط گریخت انکبوط
از سرش انکبوط او را اماده داد طارق دید که بدرش حمایت میکند از غصه ریشش را گرفته طپانچه بر صورت او زد شسباط
جست کرده بمیان مجلس آمد گفت راست میگوید هر که را دامن زلیس بر دارند زرد شرمی در رو نکند اشکند
تو چه ای طارق شرم بدار هم ملکنی طارق ریش انکبوط را گذاشته به پسر شسباط دوید شسباط معلقی زده یک هم بر سر طارق
زد و عقب انکبوط گریخت سطوره و طارق آورده گفت ای طارق عیاران خوش طبع و ظریف می باشند از ایشان
ملکی خفت نمیرسد چه چیز گرفته سر دری او نهاده اگر میخواهی خفت از تو برطرف شود کاری در میان میدان حریف
بکن تا عزیز دلها شوی طارق تند تند در سطور دیده رو با بوحاکم آورده گفت ای شهریار بفرما تا بنام من طبل جنگ
زنند و الا خود را هلاک کنم شسباط گفت راست میگوید جوان است و جاهل غیرتش حرکت کرد القصه همان وقت بنام
طارق طبل زدند لنغوران گفت من هم میخواستم وضع جنگ این قوم را ملاحظه کنم خوب شد یعقوب چرانی این گرفته
ملک لشکر اسلام ایدهاحب قران تحت آمدن سهیل درمیان داشت یعقوب بعد از دعا و ثنا حقیقت حال را گفت
زمود در لشکر ما نیز طبل زنند بروز دیگر افواج هر دو لشکر رو بدشت محاربه آوردند بعد از صف آرائی طارق بمیدان آمد
حریف طلبید شیر زد منزلی از لشکر اسلام بمقابله او رفت و ~~[illegible]~~ نیزه از دست گرفته زد لیکن آخر زخم خورده
بر زمین منزلی از صاحبقران مرخص شده بمیدان رفت لیکن آخر زخم خورد و اکثر آن روز هفت کس را زخم زد
یکنفر را باسم محمد نور بدرجه شهادت رسانید شام شد طبل مراجعت زدند شادی زنان برگشت ابوحاکم زنتار
ان کار کرد باز طبل زده روز دیگر بمیدان آمد سام خان ترک منزلی دیگر بمنصفر را بسته از میدان بدر برد شسباط شب
ایشان را نیز عیاری بخت داده هرکدام را بعوض رتبه مرخص ساخت و هر دو زندان ایشان عمل محمود خرابات گشت
سام خان که بدغا گرفتار شده بود ام لشکر رسیده شبخون زده مردم را بجنگ با هم انداخته ملک لشکر خود آمد چون از
توابع سیف الدین بود آمده پیش او اظهار کرد اما آن شب نیز بنام طارق طبل زدند و هم صبح بود که کمین عرض کرد با نشسته
کرده این بود که شب جمعی را سر بریده محمودیان را از زندان بردند و عمل محمود نوشته اند انکبوط لحمه و شسباط
تاکید کرده متوجه میدان شد ابوحاکم و انکبوط و اور زنو و لنغوران سلیمان هم بمیدان آمدند و پهلوانان ایشان مثل سمول
و دلبی و مکحول و ملیحی و غیره از انکبوط و حاوز و کارشش و شیرگیر و غیره از ازر ساده تر و شاقیل و کاخیل از لنغوران و ربعی
و ساکیل و بتول از ممالک الوله نیز در میدان حاضر گشتند طارق بمیدان آمده آخر و زلاف بسیار زده حریف

طلبید امیرزاده سیف الدین از ماجرای او و بد رهبران خود رخصت حاصل کرده بمیدان کرآمد تا رسید نزد از
دستش بدر کرده شمشیر وسته گذرا ده دراقامه ساخت دست او زخم داده شمشیر از دست کبر بدر کرده آن لعین
بکریبان شاهزاده جسپید و قصد کشتن کرده تمام روز و شب تلاش کرده هیچ روز دوم امیرزاده نصرت دین
سیف الدین خود قامت طارق را کنده بلند ساخت و بر زمینش زد میخواست که سرش از تنه بدن جدا کند
الحرام زاده از ترس جان مسلمان شده همراه امیرزاده بلشکر اسلام آمد طبل باز گشتن زدند امیرزاده ادرا
بخیمه خود آورده و مهربانی زیاد فرمود خوشوقت بود که امیر محمد لعفی دلیران هم رساند من اینهم یکی را بدست آورده ام
بایم حاضری خود وند امیرزاده سیف الدین با سراخت مشغول شد تا آن لعین گفت تو هم بخواب گفت بخشم در پای تخت
خوابید چون فرصت دید بر خاست شمشیر کشیده بر امیرزاده رسید انداخت هم مکاری که مکس میراند بباد شد تا کنت
شمشیر دیگر انداخت دو دسته انگشت وزد امیرزاده سیف الدین جا گرفت شاهزاده سیف الدین بیدار شد و شمشیر
که در جلوی پاو بر تخت میکداشت بر گرفت و سر خود را بسته سر در پی طارق گذاشت آن لعین احوال را در پا فهمیده
کریخته بود و بر اسپ جوکی سوار شده رو بصحرا گذاشت میدانست که سیف الدین البته تعاقب میخواهد کرد و در راه درخت
بر آمده تیر و ترکش کمان بوکت و گذاشت که اگر سیف الدین آید او را بکشم امیرزاده هم مرکب دیگر سوار شده او را
تعاقب کرد چون قریب بدرخت رسید طارق کم حوصله تیر انداخت بر قبضه شمشیر امیرزاده خورد و بر زمین افتاد اما کار
نکرد ناگاه نظر امیرزاده بالای درخت بر آن بدبخت افتاد بانگ بر زد که باش باش ای حرامزاده بدبخت
دغا باز بی شرم کونی بیچاره که گذارم که زنده مانی طارق از بالا تیر میزد و آن بخشم باز رد می کرد تا آنکه تیر ترکش تمام شد
از ترکش شروع به تفنگ اندازی کرد لیکن بجو در پیدا امیرزاده در پای درخت آمده شمشیر بر صفت درخت تا
عظمت را قلم کرد و چون آجل آن مرتد نزدیک رسیده بود سیلی بر زمین افتاد و سوار شده کشت وقتی امیرزاده او را
دید که رفته بود خود نیز از عقب او روان شد طارق بلشکر خود آمده داخل بارگاه دیوان شد آخر روز بود دیگر
گبران همه نشسته بودند طارق رسید ابو حاکم خورم شده بر پرسید چگونه آمدی گفت ماجرا و دیم بر کار قابو یافته دو مست کش
کشته آمدیم ابو حاکم گفت خوب کردی تعریف او میکرد در این اثنا امیرزاده سیف الدین داخل بارگاه شده طارق که
او را دید از هیبت خوف زیر تخت ابو حاکم گریخت امیرزاده با همه عربان و گوزان جبران رو با بو حاکم آورد ابو حاکم
نیز از ترس جست کرده بر تخت انشوط رفت امیرزاده از کمال قهر و غضب جهان بان بنیچه بر تخت زد و آورد که
تخت را قلع کرده بر پشت طارق رسید که از شکم بدر آمد و حصه نمود کافران خواستند که بکشند ابو حاکم و کشنوط را
از جا در آید سمطور دلاور که سپه سالار از رشاه نزدی بود از منزل خود بر خاسته پیش آمد که ای نامردی و زنی
چگونه که چندین سلاطین اولو العزم نشسته اند و جوانی یکه و تنها باین مجلس بیاید و از کسی نترسد نامرد حرامزاده

عظیم آن نیز دید و آن کافر در صعود
درخت و شستن تمام داشت اسپ را
سر داد و بر درخت

کویا را ایکشند و شما بخواهید که بادو هشتین پیش آیند قسم بدین مسیح که نگذارم مردم جابجا بنشینند سمطور امیرزاده را عذر خواسته رخصت
نمود امیرزاده گفت من از کسی نمیترسم خواه ایجاد خواه در میدان سمطور گفت ای شهریار حالا بدولت نقیب بر طبل جنگ
زده بمیدان تو خواهم آمد هرچه رود به امیرزاده در کمال جلال و استقلال باز گشت بیرون لشکر گفت
امرای لشکر خود را دید که بامداد می آمد القصه بفتح و فیروزی داخل لشکر شد صاحبقران خلعت خاص بامیرزاده بخشید
امرای بیرون طبل شادی نواختند اما راویان اخبار ناقلان آثار چنین روایت کرده اند
که روزی صاحبقران بفتح و فیروزی بر سر تخت نشسته بود که سهیل غلام حکیم قسطاس رسید خبر در لشکر شد آنها که می شناختند
بخدمت صاحبقران عرض کردند که سهیل آمد جوکر استقبال او کرده بخدمت صاحبقران آورد و بعد ملازمت عرض کرد زربا
نثار مقدم آن مدبر فرخنده قدم کردند صاحبقران با او معانقه کرده عزت بسیار نمود حکیم ابوالمحاسن و اخیان را نیز دیده
استاد هر سه شاگرد کرد بلکه با جوهر هر چهار شاگرد رسانید صاحبقران که در سلاطین شاگرد رشید بود خبر خیریت مزاج حکیم پرسید
گفت این همه دیوکش و این زر صد مثقال بشما فرستاده و کتابچه را که بوقت رخصت بشما داده بود و در این نامه سر
بهر شما ارزانی کرم فرستاده داند که عمل بران مستلزم بلندی درجات دولت است و فرموده اند که بمشورت آن دو حکیم
این نامه را خواهید خواند القصه چون نامه بدست حکیم ابوالمحاسن رسید و برگشود مکتوب بود که ای شاهزاده و صرالدین بدانکه
ما از روی سیر کواکب احوال ترا چنان معلوم کردیم که ترا جمشید نام دشمنی زبردست در کمین است و آن لعین نیز خود را صاحبقران
نام کرده و فی الواقع در کارزار کسی مثل او در رفت نیست خاص در این ایام که معجونی از عمل حکیم ساحر بدست او آمده چون آن
معجون در قسمت آن کافر بود و طلسم او نیز بدست او شکسته شد و معجون مذکور را خورده قوت خود یکی در دو دیده و خیل ۳ بچهار
بر خود مغرور است عنقریب بمقابله خواهد رسید بنا بر آن ما نیز برای تمام کردن اسباب صاحبقرانی آن فرزند اقبال مند در
بخشیدن امرای چند طریق دعوت هفت کواکب و ادعیه تسخیر موکلان این مطلب را نوشته ارسال داشتیم باید از برادران
خود یعنی هر دو حکیم این طریقه را معلوم کرده با هفت کس از امرای خود بسر کوهی که خلوت باشد بروید و بکوهی که برای دعوت
هر کوکبی معین است همراه برده و این اسما را که تعلق بهر دو کواکب دارند هر یک از امرا جای جدا برای دعوت ۲ بخوانند
خود بران کوه اختیار کنند و جای تو نیز از ایشان جدا باشد و اصلا خادمی همراه هیچکس نباشد کارهای خود را خود کنند و ای شاه
تو هر روز بدعوت یکی از کواکب سبعه اشتغال نما روز شنبه دعوت زحل را شروع کن و روز یکشنبه دعوت شمس و روز
دوشنبه قمر و روز سه شنبه مریخ و روز چهارشنبه عطارد و روز پنجشنبه مشتری جمعه زهره با تمام رسان چون در طلسم نیز همراه
میر خواستن با کواکب سر و کار داشته یقین میدانم که از هر هفت کوکب ترا نظری حاصل آید و از جرم تو به هر یک قوتی
در بدنت خواهد دمید دعوت کواکب سبعه بامرای سبعه خود تعلیم نما نظر هر کواکب در قسمت هر که خواهد بود دیگه آنرا
خواهد یافت و بجوهر احتیاج مثبت اگر تو مساحبت نماید دعوت قمر با و تعلیم خواهی کرد برای آنکه کتاب تو نیز بعیار ۶ شمس

صاحبقران اخوند بدست او آمده که حاجت باین محنت ندارد صاحبقران این ماجرا که معلوم کرده چو بر سر زر نشیند
گفت حکیم صاحب چرا دربارهٔ من این قدر نامهربان تند حکیمان گفتند تو گنجی به بدست آورده که در خزانهٔ هیچ
صاحبقران اول الوقت نیست بهمه برسد القصه صاحبقران و امیر مجاهد الدین و لشکر سیف الدین و امیر جلال الدین بن فیروز
امیر محمد و امیر خلیل و امیر سلطان برادرش و امیر یوسف را ابرای این عطیهٔ کرمی برگزیده و آخر روز جمعه جمیع جواهرات
و اسباب نجوم کواکب بر داشته بجانب جبل ... طوطی که گوشهٔ خلوت بود و توجه نمود وقت رخصت حکیم ابوالمحاسن صاحبقران
گفت ای شهریار بهمه دانی که حکیم مسطاس بر تو چه قدر احسان دارد که زکات این دعوت بار را بر خود واجب و دستر سر خوان
نیاز مهمان کرده و الا در هفت سال هم میسر نشد آنچه درین دو هفته میسر شد شاهزاده گفت من که ام احسان او را
شمارم مدظله و دوام اقباله صاحبقران را تسلیم او رحاصقران را گذاشته دو کلمه از ان خسرو اقلیم عیاری و پهلوان یعقوب
چرا نیک و دواندن او جمشید را بجانب طلسم هفت سباع ... گوش کنید

یعقوب حرامی که در نوبت خود بالا دوی برآمد بعد از سی فرسخ که چهار روزه راه دیگران باشند از جبل اعلی دور شده و این عیار پهلوان
نسبت بدیگران بالا دوی را زیاده میکرد و دوتر میرفت القصه در سی فرسخ نهر زدوس بلشکری رسید که تحقیق کرد لشکر
جمشید بود بصورت مبدل که بود تمام احوال توقف و انفعال ان سرحلقه اهل ضلال را معلوم کرد و اول همین روغن هفت
کوکب که از جوهر قدری گرفته بود خود را بصورت زن رامشگری که آراسته و دیگر دربارگاه جمشید بغنمه بکوشش درکه سالار
رسانید بصورت او تا با جمشید و دیگران را در ... کرده ... بانواع مسخرگی بکار آنان کرده عمل حیران عیار
داشته بدر رفت صبح جمشید آگاه شده بر سلامتی احوال خود شکر بلکه گفت و اسم باجراکی که دل خون کرده او است چه باید داد
قصه خوان باید این عیار ... را خوب بخواند اما نهنگ مصری که از چند روز برای خبر جبل اعلی رفته بود روز چهارم از
رفتن حرانی رسید و احوال رفتن شاهزاده و کیل طوطی برای معلوم کردن صاحبقرانی خود و گفتن طوطی که درین سر زمین
رسیده لیکن بالفعل درینجا حاضر نیست و که لشکر تازان بقتل صاحبقران گیتی ستان همه را باز گفت جمشید گفت ای نهنگ
بیقین میدان که آن صاحبقران منم اگر من حاضر می بودم تو میدانستی که آن طوطی بر سر من می نشست نهنگ و غیره گفتند درین
چه شک است اما جمشید درین منزل بحال آمدن اهل مجلس خود مقام کرده بود که نهنگ رسید احوال پرسید گفت شهریار
اجل میخواست ناخن ... کشور حیاتم بنوک کند چون زنو که داشتم بسعی صاحب کمالی نجات یافتم جمشید گفت مفصل
بیان کن که چه رو داد عرض کرد شهریارا چون از جبل اعلی بعد ازین که تماشای هر لشکر و صاحب لشکر بیاری کردم
بار او ملازمت جدا شدم در اثنای راه بکوهستان در آمدم از دره برآمدم شیری جوان مالک الموت از مغاک بل
ملو دار سر من از دو جنان ترسیدم که بگو در بدیدم و از دست من هیچ نشد تا آنکه شیر رو برد به جهتم ... دراز کرد و دهن خود را
عقب گشیدم ناخن از ان کجا رسید فقیری که صد سال عمر داشت از پشت شیر رسید دگر ... بچاقی بزه ساخت دم اعقب

رشید نام خود عشوه یکه تاز شد ... احوال کارها ... کرده بغیر از جمشید

خود را

نتیجه

خود داد و خنجر را نیز گرفت و ملتفت هم نشد و بکوه بالا رفت هر چند فریاد کردم که ای سر حلقهٔ اهل کمال وای همچو این اشکال
این قدر باش که ببینم این جان بخشی قدمبوسی ترا بجا آرم قبول نکرده بالا رفت من از شوق ملازمت او بی طاقت شدم
و بالای کوه رفته تلاش او در آوردم نا گاه دیدم درویش تنبک بهم آمده بشکل خم شده آن محبوب خدا و منظور طبیعت گرد
درو جاکرده و در فکر برو سایه دار است القصه در عجز و سماجت کردم که برای خاطر من برآمد گفت با من چه کار داری
من گفتم لعد شکر احسان شوق ملازمت سامی مرا بی طاقت ساخته بود ای جمشید صاحبقران قسم بمکنت که من چنان
مفتون سخنان او گشتم که با خود مقرر کردم که هر دینی که این بزرگوار دارد حق و صدق است اگر بمن نصاری یا یهود باشد لیکن چون عقیدهٔ بر
او پی بردم اعتقاد ملکوس و شما و ما داشت از خوشوقتی نداشتم جلیس سر در قدم او نهادم و احوال جمل اعلی و جمعیت لشکر
نا بر سر صاحبقرانی و رفتن مولا الدین و غیره بر کوه مطلق بیم را بیان کردم آن بزرگوار گفت علامت صاحبقران این سرزمین
آنست که اگر دشمنی بر مجلس صاحبقران دست یابد و یاران را بوضع عز مکرر هر آید یا ایذای دیگر رساند لیکن صاحبقران را
چیزی نخواهد کرد اقبال صاحبقرانی او را مانع آید اگر کسی چنین گذشته باشد که مجلسیان او بغیر ذلت گرفتار شده باشند
داو با وجود امکان تعرض محفوظ ماند چینک صاحبقران است بعد از آن من احوال شما را پیش او گفتم و حال کار بر سیدم فرمود او
صاحبقران واقعی است چندین علامات صاحبقرانی در وجود جمع گشته بر شکستی او نشان درستی کار است و دیگر دو سه کلمه از ایام
طفلی شما بزمی نقل کرد که هوش از من رفت والله که تعلیم خود میگویید والا آخر این هم نمیدانستم جمشید گفت آن کلمات چه بود فرمود
جمشید چگونه صاحبقران نباشد که در دو سالگی ماری قصد او کرده او مار را از سر گرفته بقوت کشت و خاید جمشید این نقل
شنیده تاملی کرد سر بر داشت و برجست و گفت بتنبک آن فقیر مرد کامل است ای تنبک فی الواقع این ماجرا
بر من گذشته است چون بچه ساله بودم من گفتند تو چنین کاری در دو سالگی کرده دیگر این نقل مرا مطلق فراموش بود تا
آنکه امروز شنیدم و نیز یعقوب حرامی سه چهار روز قبل ازین با اهل مجلس من سلوکی کرد لیکن با من کاری نداشت
ای تنبک مرا نیز بملازمت او ببر گفت هیهات چه قدرت دارم هر چند گفتم که جمشید را بملازمت آرم قبول نکرد
القصه جمشید از آنجا کوچ کرده بجای بجا نکوه فرود آمد تنبک گفت ای شهریار بگو نقاره نوازند والا آن بزرگ اگر
باشد خواهد رفت جمشید از نقاره نواختن منع کرد لیکن به تنبک گفت ای برادر اگر آن بزرگوار ملاقات مرا با عنبار
سلطنت و کثرت جاه و جلال ما رو ندهد من بشکل غریبی مخوم و لباس بیچارگان می پوشم و تو بدیدن او که میروی
همراه توام اگر از من بپرسد بگو که بیچاره و ملک زاده است مرادی دارد و میخواهد معلوم کند که حاصل شدنی است
یا نه و استقبال احوال خود را میخواهد بداند و جناب عالی برای انجاح مطالب بیچارگان بو نیامده اند التماس میکنم
بسیار من و تو میکنیم به بینیم چه میگوید تنبک گفت ای صاحبقران خود پرستان اگر ادبی بکار برده و مکر باهر دو معلوم نمود جناب
علیم لازم آید جمشید گفت جرأت مرا بوجهی بتبدیل کن که کسی نشناسد تا با وجه رسد تنبک جابر سماجت او قبول کرد و

روز دیگر جمشید را مانند بیچارگان ساخته مثل مجنون در کوه برده بود و آخر بعد از تفحص بسیار فقیر مذکور را بر در غاری مشغول الفکر
و سکوت یافتند هر دو قدمبوس بجا آوردند نهنگ عرض کرد که ای مرشد کامل جمشید آمده قدمبوسی جناب عالی سعادت
زیاد نمود چون مرضی اقدس بود قبول کردم آن فقیر گفت شاید جنی باشد و شاید جنی نباشد رنگ از روی نهنگ رفت
و گفت مبادا درویش از مکر ما مطلع بوده اما آن فقیر باز خاموش ماند نهنگ باشاره جمشید عرض کرد که ای مرشد کامل این
بیچاره بحال خود در مانده مرادی دارد و برای سوال استقبال احوال خود کجا باشد چون ذکر جناب عالی از من شنیده
زاری کرد و آشنای قدیم غلام بود لیکن اوبه کرده که او را آورده‌ام باز درویش سر برداشت تبسم کنان فرمود شاید که جنی
باشد هر دو درین غار درختان موز بسیار اند چهار برگ کلان از درختی که بطرف سر دار ان استاده است برداشته
بیارند تا احوال این بیچاره بر تو و بر او ظاهر کنم جمشید حیران بود درویش باز متصور رفت نهنگ نیز جز اطاعت چاره
نیافت جمشید را آنجا نشاند و بغار رفت حیران بود که برگ کدام درخت را بر دارد ناگاه بجای رسید که درختان
بسیار لنبکل دایره بود در استاده اند و یک درخت در میان البنان مانند لکلکه رسته بر کجای نخلان چهار تا دارد نهنگ
گفت اگر غلط نکنم درخت سر دار همین درخت موز است که موزهای دیگر لنبکل فوج کرد او حلقه بسته اند آن چهار
برگ هر چند اما حیران بود و جمشید حیران تر ازو اما چون نظر درویش بر آن برگها افتاد دستش خود گذاشت بجمشید گفت
تیر و کمان تو کجا است گفت من مرد بیچاره‌ام تیر و کمان از کجا آورم درویش بدست جمشید داده فرمود ای مرد بیچاره
این کلاغ را به تیر بزن جمشید باری احتیاط بجا آورده از گوشه آن کلاغ را به تیر زد یکی به درویش بانگ زد
که انکار عبث بود آخر میخواهی که احوال رفیق بیچاره خود معلوم کنی خون کلاغ را در ظرفی گرفته بیار نهنگ چنین کرد خون
کلاغ در ظرف گرفت درویش یک برگ بدست نهنگ گذاشت که قدری از خون این کلاغ برین برگ بمال جمشید و نهنگ
هر دو حیران بودند که این عمل آیا بسحر متعلق است یا بکیمیا است یا چیز دیگر است اما چون خون بر روی برگ بود که بنده او را
نیلگون دید مالیده شد سطر چند بخط جلی از و ظاهر گشت که جمشید بن کافور صاحبقران است و او از مصر خروج کرده حیران
و حلب و موصل و نصیبین را فتح نموده بدخشی حاکم شد بعد از آن ورق دویم داد که این را نیز بخون بمالید نهنگ در
کمال حیرت و استعجاب آن برگ را نیز بخون مالید باز سطر چند دیگر بهمان خط نمودار گشت که جمشید بن کافور صاحب
قران است که از دمشق متوجه جبل اعلی گردیده هزار مصیبت دیده سلامت مانده باز ورق سوم داد و چند سطر
دیگر مرقوم یافت که لشکر او بار ها شکست دیده اهل مجلس خفت کشیدند لیکن او را آفتی در تقصیر نرسیده چراکه
دشمنی بکر خواسته تا آب او را خفیف و ذلیل کرده اند یا بمیرد یا تا و از غیب بگریزد و آن آواز اقبال او باشد جمشید که
تماشا را دید نزدیک بود که شادی مرگ شود بر خاسته بقدم درویش افتاد و عذر حیله خود را خواست و العذر
متعذر او شده که اگر حکم بقتل جاسوس نماید جمشید او را بدست خود بکشد القصه جمشید هر لحظه با نهنگ قربان درویش

می شدند

نقطه

گفت برفیق خود بگو بیاورد و در
نهنگ رفت تیر و کمان آورد و پیش
درویش گذاشت درویش

می‌شنید جمشید طلب برگ چهارم کرد درویش گفت در داستان احوال او نوشته اند شنیده‌ام همین بود گفتم لیکن است
جمشید الحاح بسیار کرد ناچار آن برگ را نیز داد بعد از عمل مذکور مرقوم بود اینکه جمشید صاحبقران است
لهذا طوطی طلسم برای معزالدین که اسم نژاد جمشید باید به بیابان سبع سباع رفته صاحبقرانی خود را بر جمیع مردم
ظاهر سازد و دعوی اصلا نکند بعد از آنکه صاحبقرانی بر وی مسلم شود نسخه را گرفته به معزالدین که عاشق اوست بخشد
تا نام مرادبخش عاشقان باشد و معزالدین که چندین عاشق را به مراد رسانیده دست گرفته جمشید باشد و فتح جبل علی
بنام او نوشته شود جمشید بعد از مطالعه برگ چهارم عقب بازکرد درویش گشت و سر از پای او برنمیداشت درویش او را
نوازش کرد جمشید گفت قسم به طبیعت مجرد و تعدد حضرت و تربیت هار منگوس که نسخه را به معزالدین بخشیدم و او را اعلام
خود کردم هرچند که از مذهب خود برنگردد تا بر سمرقند تا بیابان سبع سباع میگذارم باز جمشید برای اثبات عقیده خود از درویش
پرسید که ای مرشد کامل میگویند که صاحبقران جبل علی و فتح کند و بعضا از اولاد و بعضی آخر الزمان باشد مرا فن اصطلاح
این قوم معلوم نیستم درویش گفت اینها زمانه اول و آخر را نمی‌فهمند و بسیار جزها را السبیل شاهینی غلط میکنند بدانکه زمانه
اول تعلق بجناب دارد که ابلیس اسم نیز از اینها بود و زمانه آخر تا آدم علیه السلام دارد پس اولاد و بعضی آخر الزمان البته
لیکن فصل ۲ اولاد آدم باشند جمشید گفت اولاد همه اند درویش گفت ما شنیده باشیم به تفصیل مبر برای تو امر دیگر است الجانب و آن حالت
ولادت و نشو و نما است که غیر از تو برای هیچ احدی این نشو و نما و این اسباب عز و ارتفاع میسر نیامده جمشید گفت
میگویند که آن صاحبقران مرا زیر دست و رفیق و شفیق داشته باشد درویش گفت مرا تو هار منگوس و رفیق تو شناک
مصری است و همه کس میدانند که تو پسر وصی را بوصل امیر محمد و طره مشکین خال را بوصل یعقوب رسانیده و این هر دو
نازنین عاشق بوده اند و با وجودیکه تو قدرت بر قتل و هلاک ایشان داشتی لیکن کار تمکین زمودی و در گذشتی
جمشید در دل گفت هرچند من از طرف خود از این هر دو کینه بریده درگذشته ام لیکن از من که واقع شده دیگر
اینکه البته که چه میگرفته کشتن اینها عاشقان آنجا چه قدر کار بود لیکن چون نیک نامی و علامت صاحبقرانی در این
منحصر بود از من هم تغافل بعمل آمد بسیار خوب شد باز جمشید گفت حضرت این یعقوب چرا که طره را دارد اینقدر خصومت
و عداوت با من می ورزد که در حساب نیاید گفت او از مذهبی به مذهبی رفته و در این هم قیام قائم ظاهرا
چون تو از بیابان سبع سباع مراجعت کنی بار دیگر او بگرنگ نو کرده جمشید و نیک از این مژده شاد و بیاکرد و جمشید
گفت دو سه روز قبل از این آن بود که چرا ای چه چراغی که بر سر اهل مجلس من بیاورده لیکن اصلا متوحش جان و مال
من نکردید و چه سبب بود گفت میخواست ترا بکشد آواز نیک گوش او رسید که ای یعقوب جمشید صاحبقران است خبردار
باشی از هول آن آواز جز از دست ما بگذشت القصه جمشید آنقدر مطیع و زبان بردار درویش شد که در حضر
نظر بر دیگر چیز نکند در کمال خضوع و خشوع از درویش پرسید که اسم شریف چیست در جواب مضمون این رباعی خواند

جمشید بعالم بحر و شام تو هیچ ** در رنگ سفید و سیه اعلام تو هیچ ** از نام چه پرسی چیزی کننامان ** هم نام من است
هیچ و هم نام تو هیچ ای جمشید نام من درویش هیچ و پوچ میگویند در این اثنا بوی فتیله عنبر بمشام همه رسید چنانکه تمام کوه معطر
گشت جمشید و ننگ از کمال ذوق مدهوش شدند چون بهوش آمدند اثری از انار ان بزرگوار نیافتند گفت که اکنون
هرگاه کار بود مدد ... و هر چند تردد نمودند حاصل نشد نه هرکجا بود میرفت درویش تا چهار داخل لشکر شدند و حرف هیچ و پوچ
بوسته در میان داشتند جمشید با امرای خود ذکر او را میکرد هر یک سخنی میگفت بعضی میگفتند چرا ما را اثر دیدالعقه
کسی چیزی میگفت اما جمشید در کمال خوشوقتی از آنجا کوچ کرده متوجه جبل اعلی گردید و میگفت مرا باید به بیابان سبع سباع
رفت ننگ گفت در این باب مشورت جمشید و دو سه روز راه نرفته بودند سر امیر نکبت جمشید از دره کوهستان نمودار گشت
یعقوب این خبر را بلشکر خود رسانید امیر معظم الدین برادر امیر مجاهدالدین غایبانه شاهزاده سردار لشکر بود و امیر
برهان الدین لشکرشکن و امیر عبدالعظیم و ابوالمکارم و سالارخان و الواح بن الیوم و عمران بن جنید با سرداران
خود به پاسداری ... شاهزاده بر کوه خیمه کرده آمد و شترقبل و محمد کریم و غیره سرداران در بارگاه گیتی پناه حاضر بودند هیبت
صاحبقران هر روز یکی از دو حکیم ببارگاه می آمد و تا وقت دربار می نشست چون یعقوب خبر جمشید رسانید سرداران
امیر محمد که از مادر خطای آن حرامزاده واقف بودند پناه بخدا بردند و گفتند خدا کند صاحبقران بزودی مراجعت
نماید والا باید با حرامزاده کار را ... اگر این ملحد شروع بجنگ نماید کیست با او برابر اید القصه همه الحفیظ الحفیظ میگفتند
راوی گوید که روزی که این ملحد وارد سرزمین بشیر و دوس گردید همان روز نجاشی و پسرش و شاه مغرب کوچک
سلطان شاه مغرب و بدین مسقطی از راه دریا درآمدند ابوحاکم و اشبوط النشانم را استقبال کرده نوبت نام آوردند
راوی گوید که باعث اخلاص و اتحاد اشبوط و ملیکی با ابوحاکم بعد از کشته شدن طارق بن اکثیر پارسی وجه دیگر
شد که خواهر طارق نازنین خمی است شهوتی رزم جو که او را شعله فارسیه میگویند و این شعله تا حال پیش خالوی
خود در فارس می بود و خالوی او اسفندیار فارسی سپه سالار بود از طرف دریا لیکن دختر پیش او تربیت
شده هنر سپاهگری را از او آموخته باعتبار بزرگ ... در فارس بفارسیه شهرت گرفته بود چون بسن رشد و تمیز رسید
از خالو مرخص شده برای دیدن والدین آمد روزی که داخل لشکر شد روز کشتن طارق برادرش بچشم بوسته بود
شعله نقاب گلناری بر انداخته مسلح و مکمل داخل مجلس شد ابوحاکم و اشبوط برای تعزیت بخانه گنجور نشسته بودند
که شعله رسیده و در حضور در ماتم برادر آهی جگرسوز از سینه برکشید و طپانچه بر رخساره ماه پاره خود زد و در آن
هنگامی بند نقابش پاره شد و عارض ماه مثالش بچشم اشبوط جلوه گر گردید دلش را ربود و بی طاقتش ساخت
لیکن شعله در انتهای توجه گفت ای کنیز ناچیز تو با این عمر زنده مانی و برادر جوان من از دنیا برود کنیز گفت
ای دختر بجنس مادر خود بر دختران ... در مجلس مردان با این بی پروائی حرف زدن مناسب نیست شعله گفت

دختر
که مرا خود میگویم من و مادر تر از پسرانم وقتی قدری بزرگ شود معلوم شود که چون برادر بزرگی رنج میبرد را از خون محمدیان گلستان
کند با وجود انکه من بخش خاک بنمک محمدیان بزرگ شده ام لیکن ایشان درین جا جای آتش نکند انشتند که برادرم را
کشتند والا با وجود آتش پرستی مرا باین قوم محبت بود القصه جبراً دختر آکسیز اورا به محمل سوار فرستاد اما ابو طور در
همین شعله جناب نشست بالضرورت این راز با ابو حاکم گفت ابو حاکم بعنوان شالبته بکمبر تیز گفت که شیر گفت
شهریار هنوز شعله سرکشی فرو ننشسته آید روز چندی باید صبر کرد که غم برادر فراموش کند والا هر روز از او جنگ میکند با ابن
کبب ابو طور ابو حاکم را از مسافت دو مرحله خود میدانند که هر جامی بر دیرود القصه نجاشی دختر را استقبال کرده نشانده موبد
جوان بادشاه بزرگ بود او رشاه دختر همه برای دیدن او رفته دیهم دیگر را دریافته سابقین بر ردی لاحقین مجلس
آراستند چون دماغ کفار از باده گلنار گرم بود ابو حاکم بوضع خود شکوه سر کرده استقبال مسلمین در خواست نموده شاه
موبد کوچک که او را موبد صغری نیز میگویند واز موبد کبری بسیار دور است گفت ما برای کار مسر درین
نجاشی که محبوبه او خلدانه است بنت عمران که بقول کاهنان بر جبل اعلی است آمده ایم درین ضمن هر چه رود دید ابو حاکم گفت
بن بهم شنیده ام که خلدانه همچنین شمه است این شاهان اولی الوهم که درین جا جمعیت کرده اند مگر از عهده انقوم یعنی محمدیان
بیرون نخواهند آمد شاه گفت موبد گفت من تماشای عقد نمی شده ام و طلبگار خلدانه داد و جوان معشوقه ابوالحسن برادر
عزالدین است بی شک عظیم این مقدمه صورت نه بندد همه دو نه عیار ابو حاکم گفت بدرش عمران تبار که مسلمان شده
و در لشکر عزالدین است و عزالدین گجیل طوطی برای خواندن اسمی که استادش حکیم قسطاس با و نوشته فرستاده رفته است
افتاده ۳ و ما هیچ که کسی از امرا و جوهر همراه او رفته اند بوعده چهار ده روز که روز آن منقضی شود نجاشی نامه نوشته بعمران
فرستاد باین مضمون که ای عمران بشنوی بوده خدمت خرابه های بسیار که لیشان من و مال تو رسیده و تو گسیده شده مسلمان
شدی هرگز نفهمیدی که مال کار تو بکجا خواهد کشید همه حال مرا با مذهب تو کاری نیست دختر از تو میخواهم که نامزد دلبر من
است باید بمجرد مطالعه نامه من نکاح دختر خود با پسرم نوشته ارسال داری والا هر چه بینی از خود بینی نامه را همراه وزیر
از نظر فیل گوش گرفته بلشکر اسلام آمد تخت صاحبقرانی غاشیه داشت امیر معظم الدین بر همه مقدم نشسته بود حکیم اخشیجان
در پهلوی او قرار داشت که هر دو قز رسید نامه را بعمران داد عمران بعد از مطالعه فکری شد حکیم گرفته مطالعه کرد و بدست
سلیم داد او هم خواند و گفت که جواب جاهلان باشد خاموشی الواح بن الیوم معلوم کرده هر دو قز گفت آقای
تو همین شور سلطنت حبشه میکند ان کبیدی نفهمید که نکاح نامه باین قسم نشده وحال انکه خلدانه را خود بدست عشاده
طلبیده بود حق تعالی او را محفوظ داشت و عشاده را بجهنم فرستاد باز طلب دختر میکند با دیگر چه ابهام داری که باز نام
خلدانه می بری حالا او مسلمان و پدرش نیز مسلمان بکافران چه نسبت که نامه ناموس مسلمان بر تر هر دو قز گفت آقای الواح
مرا امر است که مثل نجاشی چنین میگویم که آقای تو شیر جبل حکیم نوکر او دارد تو چه پاجی باشی الواح گفت ای مادر بخطا حرام زاده

از پیش من و در نحو حاکم ایلچی شده آمده و الا با چاکری خود بخوبی می نمودم هر وقت که دشنام شنید شمشیر کشید طیفور نیز دمار
معارض شد زخم خورد و الواح را ابد آمد هر وقت مرا از نبت کردن گرفته مانند گربه که بچه را بر داره و بر داشته بیرون لشکر آورد
و گذاشت و بعد جوهرش بجای جواب نامه زده گفت ای خر که بر و نظر با ایلچی کرده گذاشتم هر وقت از ترس هیچ
نگفت پیش نجاشی رفته ماجرا باز گفت گبر و دماغ خشک گردید میخواست طبل جنگ زند شاه مغرب گفت حالا که اهالی
ایشان در لشکر منست از مروت اثر مروت بعید است نجاشی گفت مروت با این قوم نباید کرد القصه چندین
زمره شده و زود آمدند ابو حاکم و اسبو طولفرون ربیعی یک مثلث داشتند و از زر شاه و ملک النوبه یک سمت
زود آمدند نجاشی و شاه مغرب و بیدین مسقطی در یکطرف خیمه زدند و اینها همه در شمالی شهر و خود پیش بودند
لشکر اسلام به فاصله یک کروه زود آمد چنانکه دشت محاربه روبروی جمشید بود [illegible] ناقلان اخبار
چنین روایت کرده اند که چون ابو حاکم و اسبو طالفرون و آذر شاه و ملک النوبه از مهابت نجاشی شاه مغرب
سلطان شاه باز بر واخشند و هر قوم [illegible] ازین تا نفر خفت کشیده باز آمد گفتار رسم جمشید در میان آوردند که این کیفیت
و بجا ارادت آمده است زور و قوتش در چه مرتبه است لشکر و شوکتش تا کجا است عیار ابو حاکم چهدونه مکار عرض کرد که من
بصورت مبدل در لشکر جمشید رفته بودم شنیدم که او خود را صاحبقران میداند و بر قول خود بشارت دارد و لشکرش
قریب بنجاه هزار سوار بلکه زیاده خواهد بود و قصبه جبلان را مسخر کرده طلسم امکان را شکسته شاکول سنگ انداز را تابع
خود گردانیده این کارها را در بن سرزمین یکه و تنها کرده که از جبل الصفا زهدار بدر رفته بود و ال سابق حران و موصل
و نصیبین و حلب و دمشق را فتح کرده میگویند که پهلوانی و سپاه گری مثل ندارد میگویند مولدین که بدعوی صاحبقرانی خود را
مشهور میکند عبث است اگر او صاحبقران می بود طوطی طلسم بان گواهی میداد صاحبقران منم که میخواهم سیر بیابان سبع
سباع بکن تنها میکنم ازین قبیل حرفها دارد زور و قوتش نیز بمرتبه اعلی شنیده میشود دعوی صاحبقرانی او عبث نیست
سلاطین لعلا از استماع این اخبار از جمشید حساب دیگر برداشتند و غایبانه رعب آن ملحد در دل هر کافری جا گرفت
نجاشی پرسید که می شنیدم در اصل زنگی بچه است چهدونه گفت پسر کافور است که الحال باد شاه مصر است نجاشی
گفت در میان ما و این قوم قرابت است و کافور در اصل نیز نجیب حبشه و زنگبار است لیکن من آن قرابت حالا
ظاهر نمیکنم چه ضرور کرده است روزی یکی از مبارزان نامی نجاشی که شنگول کراز دندان نام داشت بشکار برآمد
در شکارگاه آهوی تیر خورده و چار شنگول است پر دانکرده خود نیز تیری بر و زد و داوه را جید که قضارا این شکار محمود
بن قام بود که او نیز از جمشید رخصت گرفته به شکار برآمده بود و این آهو را نیز زده آهو گریخت که شنگول شکار کرد محمود بشنگول
گفت پهلوان این شکار من است مگر او را تیر خورده ندیدی شنگول گفت شکار هر که بدست او در او است اگر از
تو می بود بدست تو می آمد در میان ایشان از مکالمه بمجادله رسید شنگول بد مستی کرده محمود بن قام را زخم زد و بر آن

در خوف شدن سلاطین مقابل جمشید پلید را با لشکر اسلام

هم الکنعانکه دان نو خاسته را بسته بلنگر خود برد و پیش نجاشی با بابهای زد و جست گر گفت این اول فتح است محمود مراد او دیگر
نجاشی از احوال جمشید بتفصیل می پرسید که درین اثنا جمشید خبر شنید چون از دنیا سوار شده بیار کار و نجاشی رفت شبکول
گفت نام وکسی زخمی را هم بسته برد که تو پهلوان مرا آوردی لقب برالشت شبکول آزرده شد و تیغ بر جمشید انداخت
جمشید رد کرده در بدل جهان زد که تا کرسی قلیه شد رنگ از دل اهل مجلس بر خاست نجاشی برجست و دست جمشید را گرفت
داد و گفت ماگفت حقا که تو صاحبقرانی دست مریزاد حالا که مجلس ما را بقدوم خود مزین ساختی لمحه بنشین و ما را او از نیش
کن بهر زبانی که بود جمشید را بر تخت خود نشاند و خود بکرسی نشست هر چند جمشید مساعدت کرد قبول نکرد و گفت چه قدرت
دارم که برابر صاحبقران بر تخت نشینم وای صاحبقران بدانکه منجمی گفته بود که قتل شبکول در دست صاحبقرانی است که اول
بار کسی قلیه زند چون با او شوخی داشتیم سخن او را هزل پنداشتیم الحال اگر آن زنده می بود بجواهرش می کشیدم شبکول باد مفرح
میکرد و روزی آمد و مرگ او را این چنین گفت چنانکه دیدم را آورد که دید که آن حرام زاده مکار نجاشی صاحبقران روزگار
شاهزاده معزالدین نامدار را ابواجبی می شناخت که با هزار و پانصد سوار در اول بار تمام فوج او را شکست داد و الحال که قریب صد هزار سوار دشمن شکار همراه دارد
دشمن شکار همراه دارد مثل حکیم فسطاس مرید اوست دو حکیم زبردست در رکاب او خود با او برآمدن معلوم بایان
اعتبار و امن دولت جمشید را گرفت و برای او نقل منجم را بر هم بافت بوجی جمشید را پنبه دار بوشانید که ان ملحد محبت
این کار از کم گشت نجاشی را عمو گفت و وعده کرد که من بزور صاحبقرانی برار باب دین مسلمانی غالب آمده دختر
عمران را برای ابتر خواهم گرفت سرداران جمشید نیز رسیده آمد کار ان مجلس بر روی ملحدان آراسته وقت
رخصت جمشید را بلنگر رسانید ملکه خود آن شب مهمان جمشید شد روز دیگر نجاشی کوچ کرده برابر خیمه جمشید خیمه زد شاه نجاشی
منوب آزرده شد و با او نرفت سرور گفت من دست گرفته شام ببرم را چه می شناسم که چنین آورده جمشید از
نجاشی بیقین دانست که صاحبقران منم پس روز دیگر ابو حاکم و اشبوط و لقودان به دیدن جمشید آمدند آن ملحد مجلس برد که
ایشان برآراست کارهای که خود کرده بود همه را بشرح و بسط نقل میکرد تا با حوال زخم خوردن و اشبرجملان رسیدن
و طلسم شکستن رسید از آنجا گذشته ملاقات شاه هیچ و بوج را بیان کرد مردم همه در تعجب شدند و دل بعضی بملازمت
جمشید مایل شد نجاشی مردم را تصدیق میکرد و آن ملحد را می ستود بنوعی که گویا علام غلامان جمشید بود و بعضی از ان کفار
مانند مار بر خود می پیچیدند و جمشید را الخاطر نمی آوردند جمشید گفت یاران بسمع من رسیده که پسر سلطان اسمعیل علوی
خود را صاحبقران میگفت مردم گفتند حالا هم میگوید گفت با وجود آنکه طوطی طلسم باین معنی گواهی نداد باز همه دست
از دعوی مذکور برنداشته است طرفه عقلی دارد آیا کسی از شما آن وقت حاضر بود دیدند جمشید گفت باری طوطی
چه گفت گفتند گفت که صاحبقران درین سرزمین رسیده لیکن آن وقت حاضر نیست جمشید گفت بس اهل آن
مجمع که البته شنیده اند و آن شخص منم یعنی طبیعت مرده صارمشکوش و شاه هیچ و بوج قسم میخورم که اگر معزالدین سر بخط

اشبوط و ابو حاکم و غیره گفته بودیم

زمان می‌گذارد ولی زحمت خواندن لوح شما را باد سپارم والا هرچه خواهیم بکنیم و حالا غرض من بر رفتن بیابان
سبع سباع است که شنیده‌ام علامت عمده صاحبقرانی سیر آن بیابان و آوردن چیز از آن است ابوحالم
گفت در این شکی نیست منهم خبر دارم گفت ای ابوحالم از شما واقف‌تر که خواهد بود و بهمین اینکه که در آن بیابان کدام
اذیت که رفتن آنجا موجب مخافت است ابوحالم گفت ای صاحبقران خود بر ستان از زبان پدری بگوش من
رسیده که هفت جانور درنده در آنجا ساکن‌اند اگر از عهده ایشان کسی برآید درخت را اگر نشانند حضرت
سلیمان است بردی ظاهر می‌شود شاخی از و برای مسواک شما ضرور است و گویند من هم از شاه پنج نوبه ج
چنین شنیده‌ام که هرکه از بیابان سبع سباع سلامت باز آید امور دیگر برای او آسان است و حالا منهم بر شما صاحبقرانی
خود را ظاهر کنم بعضی از کارزان تصدیق میکردند و برخی خاموش بودند بار جمشید از ابوحالم پرسید که هفت درنده چه جنس
جانوراند گفت یکی خوک و یکی گرگ و یکی خرس و یکی کرگدن و یکی شیر و یکی سیمرغ و یکی فیل جمشید گفت البته که کشتن فیل دست و
شیر زبردست و امثال آن تعلق بصاحبقران دارد و کار انسان نیست القصه باین چه گفتگو صحبت آخر شب ابوحالم و اشبوط و
نفردان برخاسته بخیام نکبت اعلام خود معاودت کردند ابوحالم در راه با اشبوط گفت چون است با هم بیعت جمشید
کنیم که حرفهای بلند دارد اشبوط گفت آری کیدی برای مثل تو لیست نظر آیا حرفهای او بلند نمود و بسبب توهمی که حرفی
نکشیده‌ام هرجا ذکری باندک سخنی می‌بینی بخواهی بر و چیزی که ام پهلوانی از جمشید دیده که اینقدر مطیع او گردیده ابوحالم
گفت ای پسر دیدی نمی‌فهمی که چیزی گویم بعقل من جمشید زبردست‌تر از پهلوانان کفار است بیا گفته من بشنو و با او رفیق
شو اشبوط گفت برای تو و برای خاطر تو بهتری خود را گذاشته ملازم ملحدی شوم ابوحالم گفت من که میگویم که چنین
کن جمشید تعرض بدین کسی ندارد و بشرط اخلاص باو بیعت توان کرد اشبوط گفت ای ابوحالم در این ایام او را
بیابان سبع سباع دارد اگر از آنجا مراجعت کرد هرچه خواهی گفت قبول خواهم کرد چون باهم ایشان مزاح داشتند این
سخنان درمیان ایشان می‌آمد القصه روز دیگر از شاه و ملک الوزیه بدیدن آن ملحد آمدند جمشید ایشان
را تا در بارگاه استقبال کرد و مجلس آراست صحبت داشت با بابیها از رفتن او ایشان هنوز رخصت نشده
رفتند جمشید دید که همه برای دیدن من آمدند مگر سلطان مرزابه که او نیامد گیرا نیامد و کینه این مقدمه در دل گرفت
بنجاشی گفت ای شاه حبش چرا پسر و برادرش شما نمی‌آید که پدر را گذاشته در لشکر بیگانه می‌باشد نجاشی گفت با صاحب
قران شاه ضوب را دوست او حقی است که بان سبب نمی‌آید و پیش آدمی ما جمشید گفت این خطاب ... است سه پسر او
نباشد به نزد پدر تو بیگانه خوان و مخوان است پسر شما باد بطلبید که اینجا بیاید و اگر آشنا او از سلطان شاه است
گذاشته بیاید که اینجا هم خبر برای او خواهد بود نجاشی بپسر نامه نوشت به این مضمون که ای فرزند هرقسم که دانی و توانی
برخاسته بخدمت صاحبقران زمان بیا سلطان شاه از خود راست عذر خدمت او خواسته خواهد شد چون رقعه به پسر

آن مسواک هنوز که کلید بازی امور صاحبقرانی است جمشید گفت درست میگویند

رسید السلطان

رسید سلطان شاه نزد او و گفت بابا پدر است پرسر در گفت شما که پدر را نمی‌شناسم که خر کدام نژاد نالت
از دست پدر بود که ترک دیار اختیار کرده مسقط رفته و آخر بممالک شما رسیدم سلطان شاه گفت پس جواب آن
[illegible] رقعه نوابی پرسر و ورمین ماجرا در جواب رقعه پدر نوشت که بشما مراجعه نمائید که دیگر دیده و قتل عشاده را منسوب بمن
ساختید نوعی سلوک کردید که از این غصه جلای وطن اختیار کردم اکنون پدر من قبله من آقای من سلطان شاه
نزد جمشید — است دیگری را هرگز نمی‌شناسم چون نامه بنجاشی رسید بی دماغ شد و جواب رقعه خود ~~[illegible]~~ و از بخت خود گله کرد جمشید گفت
خللی در لطفه است شاید حیفی بچه باشد از تو نیز نامه آن مرد نجاشی بنا بر خوش آمد جمشید گفت شهریار من همیشه از دنیا خوشم
داده زنده بیاد او در آزارم سالی نیز هر ذلتی که کشیدم بمحبت او و هوای او کشیدم روز دیگر جمشید بلشکرگاه زان برای
ملاقات پدر رفت شاه منوب از اتفاقات در خیمه ملک الزنوبه بود جمشید این را معلوم کرده بر در بارگاه ملک الزنوبه
نزد و آمد خبر چنین بود که جمشید اول ابو حاکم دیگر در را به بیند لیکن کذارش از این لشکر افتاد شنید که سلطان شاه در
بارگاه ملک الزنوبه است از کینه که داشت اراده دیدن السلیمون شاه ملک الزنوبه کرد منظورش اینکه در بین
حمن شاه منوب را به بیند که چه طور کسی است که بدیدن من نیامد اما ملک زنوبه برای استقبال از خیمه برآمد جمشید را
دریافت بعزت هر چه تمامتر داخل بارگاه خود کرد سلطان شاه نیز تعظیم ان زمینه بجا آورد جمشید شراب خواست
چند جام که زهر مار کرد دماغش گرم گشت چهار طرف بارگاه ملاحظه کردن گرفت نظر بر شاه منوب و پهلوان او
انداخت مردم خوب را دید ناگاه نظرش بر پرسر و بر نجاشی افتاد در حالت نشه شرارت و شراب بانگ بر زد
که ای پرسر و رامین بگو که ... که بسبب ترک خدمت پدر کردی و باد چنین نوشتی پرسر و با ادب برخاسته در کمال
۲ انا حاضر دارد — تضرع جواب داد که ای شهریار اینها نمرابند و احمان گفته اند که شاه منوب بر من ۲ دارد که هر که پدرم بر من نزارد
جمشید گفت ای کله از نالعنت بر تو باد که پدر را کوا انستی خاید دیگران را می‌بوسی پرسر و از غصه آب بچشم آورد
نجاشی همراه جمشید بود دیگران پرسر در ختم بد ندو برآمد و جمشید گفت ای پهلوان من ترا مرد دار و می نفور کرده
بودم تو خود طرفه جانوری بوده این زمان مردمی بود که تو تان حرف زدی حیف این یال و کوپال تو بحرام است
چه کاری از دستت می‌آید که تو چنین میگوئی تا شاکول اسنک انداز گفت او را البته همراه ببار شاکول بر پرسر رو دید که بخود
پرسر و دست بقبضه آبدار برده زخمی بر شاکول زد جمشید رسید دست پرسر در گرفته شمشیر از دستش جدا کرد و طپانچه
جانان بقهر بر شقیقه پرسر زد که چشم راست او از حدقه بیرون افتاد و بیهوش شد جمشید گفت این ما در بخطا را
بر بندند و بیار بر دار چنین مردار خوار او را بر بست پوش از سر سلطان شاه پرواز کرد و ملک زنوبه از غصه دیم
۲ بلرزید — بر خود بلرزید ۲ سلطان شاه اشاره بدلاوران خود حارث شیرگیر و فارس شیرگیر و صمصام جنگی و از تمام جنگی
ور تلوم خرانکن و الوم بیر انکن و بیر وفی رعد آسا از وسلو فی کوه بکرد و دستور بلند آهنگ که وزیر او بود [illegible]

که بگذارید این ملاحظه مالک تو به ریش سلطان شاه را بوسه داد گفت ای شاه دلاور بود مسرور با شما چه
نیکی کرد که مسرور را دامی خوش می نمود این کار را نجاشی کرده که جمشید را برین پلّه آورد معلوم شد که او از لب خوش خطاب
که کار بانجام رسانید و حالا چون بارگاه من است برای من خوبست که مغلوبه واقع شود مسرور هم از نیستان بود که بدین
جهت جمشید کرده و او نیز شاگول را زخم زد بهمه حال بگفته من شما در مقدمه مطلق کار ندانسته باشید در تلافی این ادا
که جمشید که جمشید خانه زاد ماست که هر چه او بگوید ما را گوارا باشد هیچ بدا که ملحد است نه آفتاب را می پرستید
نه دیگری را خود را می پرستد و لیکن بهمه حال باید در میدان باید بغضب القصه تقریر این سخن نمود گفت که سلطان
شاه خاموش ماند جمشید در را بسته بود بیرون ازین جانب نجاشی در بارگاه خود نشسته بود که سودا عیار آمد گفت که
جمشید که دشمن بزرگ است کرد نجاشی گفت ای عیار چه میگوئی سودا تاج بر زمین زد و حقیقت جمشید و مسرور همه را شرح داد
عالم در نظر نجاشی تار گشت تا دیری ریش خود را گرفته سر پائین داشت آخر سر بر داشته گفت ای سودا شتر (؟)
سخن تو این را تکرار مکن و پیش کسی ظاهر مکن بنوعی که شکوه ما همه دلشود هزار جان من و مسرور فدای یک موی صاحبقران
بدست جمشید خود برسد باد که میخواهیم بدولت او دولت رفته خود را قایم کنیم که از دست محمد یان دل داغدار دارم
و در خلوت با سودا گفت که بر تقدیری که من درین مقدمه حقیقت طالع جمشید را از بدو مسقطی که در علم کمالات | ص با جمشید اظهار زر و گنج که چه میتوانم کرد بجز آنکه مرا به راه من و دشمن خود بنشینم و من
بی نظیر است بر رسیده ام تو هم بیرون نشو چه میگوید در عالم سلاطین که بالفعل در پای کوه قاف آمد همکس مانند جمشید قوی
طالع نیست و در روز وقت او را نیز همکس از پهلوانان موجود ندارد اگر او خود را صاحبقران میگوید بجا است خوب
اگر دیده بسرم کور شد دیده دوست من ریش شود بجای که بدین مسقطی میگوید که من از روی علم خود چنان می یابم
که خونریزی جمشید در دست هیچ یک ازین سلاطین و پهلوانان جلادت آئین نخواهد صاحبقران اکبر شاه زاده مزال الدین
هم مقدور نیست و خونریزی اکثری از پهلوانان جلادت آثار و جا در ان نصرت شعار در دست جمشید مقدور است و این
قدر طول کلام که نجاشی برای سودای عیار کرد بجهت آن بود که زن سودا مسرور را شیر داده بود و آن عیار او را
از فرزند خود عزیز میدانست سودا خاموش ماند اما جمشید نجاشی را طلبیده آشتی گفت این شما برادر واجب التعظیم
ناهموار است باین قوت که تا یک طپانچه مرا نیاورد چشم خود درین معامله بر باد داد و باز شروع بدرشت گوئی
کرد شاگول مرا زخم کرد نجاشی گفت سزای عمل خود یافت و باز هم من او را قید خواهم کرد جمشید گفت چرا نه بیند
اگر هموار نشود بملازمتش برسانید که در حساب پسر عم من است نجاشی مسرور را گرفته بارگاه آورد و آن سخنان که با او
گفته بود با مسرور باز گفت و غرض خود را ظاهر ساخت و عذر جمشید را خود خواست مسرور گفت ای پدر تو در حق
من این ستم روا داشتی که از شاه مذهب بریده به جمشید پیوستی سلطان شاه نیز صاحب نود هزار سوار و پهلوانان
دلاور جلادت آثار بود نجاشی گفت ای پسر با هم فوج و پهلوانان داریم لیکن پهلوانی و صاحبقرانی جمشید را از بدر زمان

خود بهان

خود هیچ پهلوی سه هیچ تفاوت ره از کجا است تا بکجا جنگ کردن سلطان شاه منوچهر با جمشید و زخمدار شدن
و پهلوان سلطان شاه و فرستادن جمشید شنگ را بپیش یعقوب بجرائی

اما سلطان شاه منوچهر از غصه طبل جنگ زد چون قاعده چنان بود که یک طبل موجب طبل نامی شد در سپاه لشکر تا طبل جنگ
نوازش در آورده بود روز دیگر که خورشید خاوری معرکه عالم را بعلم نور برآراست سلطان شاه منوچهر با چارشنبه علمدار کبیر
که امیرالامرا بود و دو سه وزیر بلند اختر که در زیر بود پهلوان دیگر مثل فارس دغیره سوار شدند و روی بمیدان نهادند ملک زبیر و
سلیمون شاه دنیز همراه او با بهادران خود مثل شاکیل ساطور انداز و چول تیرزن و مقابل دشمن شکار که برادر پسر مجادل
مسلمان شده متوجه میدان گشت از نزد شاه بادشاه دتر نیز با پهلوانان خود مثل سمطور دلاور که سپه سالار او بود و جعفور دلاور
و احمول و محمول قوی هیکل سوار شد این لشکر در یکطرف فرود آمده بود و با هم در محاربه با جمشید اتفاق داشتند بلکه اکثر
هم قسم شدند اما از طرف دیگر ابو هاله و اشبوط دیلمی و لنفردن ربیعی هر چند با جمشید در ظاهر و باطن اینها عداوت بود
لیکن بنابر قاعده مستمره مذکوره طبل جنگ زده بودند سوار شدند ابو هاله با اکبر شیر تازی و جرشیر پارسی و شهنگ زرد دست
و ظلام سرکش کوهی و سیلان دیلمی تمام بود سوار شدند بعد از بن لنفردن ربیعی خلف الصدق مسلیمه کذاب سوار شد و با او نیز
مثل شافیل و کافیل سطبر گردن و الفیل و مالفیل قوی بازو و غیره سوار شدند از ان طرف جمشید با مانوس و سلحنو روم آرد
و شاکول و رجاس دغیره سوار شدند نجاشی نیز با او سوار شد همراه این کار مثل سمسان بن تمثال شتر و هذان دارقاس
بن تر قاس سگ زبان دغیره سوار شدند هر پهلوان نجاشی که در رزم شاهزاده منوچهر الدین سابق بقتل رسیده نجاشی بالا
مذکور شد از این جانب دلاوران اسلام نیز مثل امیر معظم الدین نایب و امیر مبارز الدین و شاهزاده اورلیس نوجوان
و بدر عالم و الواح بن النوح و طیفور نیز و بازد محمد کریم دلاور و سالار خان بهادر و عام مصری و سالک مصری و مجاهد
دشمن شکار و سبدی ساله و نیز فیل بن اسمعیل و مالک تیمی دغیره سوار شده روی بحرب گاه آوردند بعد از صف آرائی این
افواج قاهره دار استگی معرکه اول کسی که مرکب بمیدان انگند القوم پیر افکن بود که باشاره سلطان شاه منوچهر از مرخص
شده بمیدان تاخت و بعد از ترددی چند از لشکر جمشید حریف طلب کرد سلحنو رین جالنوز مصری که زبردست پهلوان بود از جمشید
رخصت حاصل کرده بمقابله القوم رفت و زخمدار برگشت از عقب او مراره بن تیخوم رفت او نیز زخمی شد
تا هنگام مراجعت نمود ملک منی بی صغری این فتح را عطیه کبری دانسته طبل بازگشت زده و برگشت
جمشید بد دماغ و از زره بازگشت و قسم خورد که فردا من خود بمیدان روم و هیچ کس را نوبت جنگ
ندهم فرمود تا زخم سلحنو و مراره را بستند و مجلس برآراست رو به نجاشی و پهلوانان خود
آورده گفت ملک مغرب و هوا خواهان او امشب شراب نشاط در جام آرزو ریخته مست
غرور باشند که امروز پهلوان ایشان دو ملازم ما را زخم زده فردا کار خود بجواب ایشان مبادرت

تبرا و را بمنصب خطاب بدین پیش سربلندی بخشیده
و نام پهلوانان نجاشی
و امیر شجاع الدین و امیر اسد شیر شکار
و امیر غضنفر نامدار و امیر بلال ...

خواهم جست نجاشی گفت چه من هم والده وران دارم اگر حکم شود بهبیدانش فرستم جمشید گفت خبر در کار نیست
الا ای نجاشی خبر تو شد به حبشه خواهم ساخت که از دست تو فیلی نباشد همراه داری نجاشی گفت سه فیل مست
دارم لیکن یکی فیل بسیار زبردست است جمشید گفت بیارند آوردند دید بستند بعد گفت فردا در میدان
اول این فیل را جنگ کنم بعد از آن به حریفان پی بردارم الا جهت خاطرتان بپرسیدند گفت شنیده که او حاکم
بلیات بیابان سبع سباع است چه گفت فیل او بلنگ گرگ و گرگدن خوک و شیر و میمون است گفت که هر کدام
بجنگ اینها سر بکشد شاخ او بکف گرفته کلید قفل فتح خود سازد من میخواهم این جانوران درنده سبع
اول در حضور جمع در میدان جنگ کنم بعد از آن متوجه بیابان سبع سباع گردم تا مردم قبول این کار کردن
من به کار کن بدانند و صاحب قرانی شناسند بعد از آن بفرمود که اول جفت باید گفت که یک جفت گرگ
و یک کرگدن قوی هیکل و یک جفت خوک جنگلی و یک جفت خرس صحرائی و یک شیر عظیم الجثه و خصوص میمون
که جانور خونریزیست نیز یک خوک جنگلی را آورده تیار کنند که میخواهم یک روز مصاف کنم و هر روز اول این جانوران
را بکشم بعد از آن با خصمان جنگ کنم و اول فیل را میکشم بعد از آن جفت گرگ و جفت خوک و خرس و شیر را بکشم
نجاشی و پهلوانان او که این سخن ها را شنیدند بر خود به لرزه بودند و نجاشی اشاره نمود و او بدین مسقطی کرد که ملاحظه کنید
جرأت این کیدی را از آن سبب من دست بدامن او زده ام همه تصدیق قول نجاشی کردند بعد از آن جمشید ننگ
عیار را طلب کرده گفت میتوانی برای من شبانه کاری کنی ننگ گفت هر چه فرمان شود بجا آرم گفت سخن
کشی درست واقعی شاه حبش و بوجه بخاطرت هست که او بود و بودند یعقوب میخواست حاجبان را بکشد ناگاه او از نی ها کو
او رسید که از هیبت آن خنجر از دستش بیفتاد و دیگر نیست میخواهم این را معلوم کنی که راست است یا دروغ ننگ گفت چگونه معلوم
کنم ما یعقوب حرامی را افتاده بانحه بدزدم بیارم جمشید گفت در این صورت او گی میگوید و دیگر تو نیز بجلدی او را همی
گرفت بهتر آنست که برابستی و درستی مثل مردان برو با یعقوب ملاقات کرده برابر آنجا بپرس من گمان میبرم
که او نیز اگرچه عیار است اما کامل عیار است اگر تو چنین بروی با تو بدی نکند مایه الخ بپرسی را خسف بگو ننگ
گفت فرمان بردارم ملباس شبروی برآید و بلشکر اسلام رفت و بر در بارگاه حاضر شد یعقوب حرامی را
بمحبت ناگاه نظرش در آمد چون حرامی متوجه خیمه خود گشت ننگ او را تعاقب کرد چون حرامی خواست داخل خیمه
شود ننگ بر او ظاهر شد و سلام کرد حرامی گفت در این که هیچ شناخت نمیشد لیکن شما مطلب را بفرمائید گفت عرض کنم
بشرطی که استاد با من راست بگوید و اخفا نکند یعقوب گفت بفرمائید ننگ گفت در این که شک نیست که در میان او و شما
غیر از مخالفت دین مخالفت دیگر نیست حرامی گفت کفایت میکنم شما خلاصه کلام ارشاد کنید ننگ گفت ای استاد
وقتی که جمشید متوجه این جانب بود و خیمه او در فلان منزل شده بود عیاری آمد و خود را بصورت زنی را منکر کرده بود

خیر باشد مهتر ننگ بچه داعیه
نزد شما آمده ننگ گفت استاد
بی نزد اشتیاق ملازمت شما
از سینه من جوش زد که متوجه خدمت
عالی شدم حرامی گفت

بکه نازدمام

بکه تا از نام خود مفوز بود و آخر مجلس جمشید را بی عزت کرده نامه شما را نوشته بود رفت من در لشکر بودم بلکه این طرف
آمده بودم حرانی گفت اگر شما در لشکر حاضر می بودید چه بلا سر می کند نهنگ خندید و گفت استاد معلوم شد جناب
عالی خود لقب برده بودید ولی به نام شما این کار نکرد حرانی گفت به هر حال خدمت دیگر بفرمائید نهنگ گفت اکنون
بگذری می پرسم به صدق بدر آن خود که دروغ داخلش نکرده است بگو بعد یعقوب گفت من از کسی نمی ترسم که دروغ گویم نهنگ
گفت به چه سبب آن شب همه مجلسیان جمشید را بی عزت و بی حرمت ساختند مال از ایشان بردید و اصلا جمشید نه عزت و احترام
نه حرمت او رعنه کردید نه بمال او دست دراز نمودید حال آنکه جواهر بیش بها با او بود یعقوب حرانی را به مجرد شنیدن این سخن
رنگ سفید گشت و آهسته آهی کشید اما در ظاهر گفت بیاد دارم که چنین کردم اگر او آرزوی این را داری این چنین خواهم کرد
نهنگ گفت ای استاد شرط مروت نیست که با مثل من که بارها حق خدمت دارم این جواب بفرمائید حرانی گفت در راست
گفتن اگر صرفه نباشد چگونه بگویم نهنگ باز پای حرانی بوسید و عجز بسیار کرد حرانی گفت اول تو بگو با این سخن چه مطلب
داری خوابی دیده یا تقصیری بتو سخنی گفته چه حالا است که این را اجه گرفته نهنگ گفت هر چه باشد مطلب عظیم دارم آخر حرانی گفت
چگونه بخانه من آمده و الا کجی دین یهود که هرگز نمی گفتم حرانی گفت ای استاد تو مسلمان شده بودی گفت به نوعی که سابق
ملحد شده بودم حالا مسلمانم نهنگ گفت راست گفته آنکه یهودان در دین خود سخت می باشند هر گاه مهتر را دیدم مسلمان شدند
حالا خود معلوم الحاصل نهنگ گفت مطلب مرا ادا کنید حرانی گفت ای نهنگ بکن سامری که همه یهودان او را دوست میدارند
قسم بخورم که جمشید بعد از آنکه زخمی شد و از جناب جبل الصفا برگشت حالت دیگر بهم رسانیده من این مرتبه که در مجلس او دست
یافتم چه بگویم که چه دیدم نمیگویم که اظهار آن اکنون لطف ندارد مگر در وقت خود نهنگ باز در سماجت شد یعقوب گفت ای
فرزند نهنگ من عیار هستم دروغ نمیگویم چنین که به مجلس دست یافتم اول خواستم جمشید را بخنجر بکشم خنجر از پا در ادم ناگاه آواز
هولناک شنیدم که ای حرانی تا زیستی با صاحبقران هم واقف خود باش که ایذا خواهی کشید هر چند ترد کردم که آواز کسی را
معلوم کنم سبب نیامد باز با اهل مجلس پرداختم هر چه خواستم کردم بار دیگر متوجه جمشید شدم آواز سابق از سابق هولناک تر بگوشم
رسید مجملا سه مرتبه قصد جمشید کردم یکبار به نیت کشتن داشتم دو مرتبه دیگر به نیت بی حرمتی او کردم و مرتبه سوم نیت اخذ مال
از او نمودم هر سه مرتبه آواز شنیدم آخر آنچه از اهل مجلس بدست من آمد بدر رفتم نهنگ پای حرانی بوسید و گفت میخواستم
همین را معلوم کنم یعقوب گفت این راز پیش کسی نخواهی گفت نهنگ گفت غیر از جمشید هم پیش احدی نگویم گفت حرانی گفت
حقوق جمشید هم بر من بسیار است بلکه آنکه خواهر او طرد در خانه من است حتی آنکه گوشت و ناخن از هم جدا نمی شود
ظاهرا با هم با جمشید محبتی داشته باشم نهنگ گفت من از همه را خواهم گفت حرانی گفت عذر نکرده وقت رخصت خلعتی
از خود به نهنگ بخشید نهنگ تا رسید خود را بر قدم جمشید انداخت و بگفت ای مهتر کامرانی بفهم شد که ذات صاحب
قرانی آنگاه تمام ماجرا باز گفت جمشید گفت سبحان الله مرشد کامل هم فرموده بود که یعقوب آخر میل ملازمت

جمشید باز خواهر کرد تقدیر آن مردم باید که طبیعت خود را مرتبه بمرد میکنند که بخدا و به طبیعت مجرد و خوشی باکم

بپرسانند و عیب میدانند بود اگر در دست جمشید بید نابکار و کشتن جوانان و بعد از آن کشتن پهلوانان کفار

القصه جمشید فرمود که امشب طبالان لشکر نصرت بکر مادر نواختن طبل جنگ سفت جویند و فیقر دیگر نارا حکم نمود و تاو صف

صاحبقران مامکو بیند جون آواز طبل جنگ از لشکر آن بهنگ بر جهاد دت مابنو شد آواز دوان بهمه لشکرها رسید موافق

خالقه آواز کوس حرب و ناله نای زرمی از هر لشکر کا بلند شد تمام شب در کار رسازی جنگ بودند صبح که سلطان

گیتی فروز ... برآمد به تخت بلورین روز ... جهان تاج الماس بر سر نهاد فلک مهر بر فرق کوه نهاد لشکر کفار از جانب

جانب و لشکر مسلمانان نامدار از یکطرف بنوعی که سبق ذکر یافت اشتلم کنان و نعره زنان بمیدان رسیده صف بستند بعد

از تسویه صفوف قتال جدال اول کسی که بمعرکه میدان درآمد از نعره خود لشکر در آورد جمشید بن کافور بود گردان اسلام

مثل محمد کریم و سالار خان و شیر قلیل بن اسماعیل که سابق از احوال در بلندی تفاوت بسیار بهم رسانیده از یعقوب حرامی

پهلوانی برسیدند حرافی احوال شکستن طلسم جهلان و خوردن معجون کرمان و بهم رساندن قوت نمایان بمه رایان کرد

مخفی نماند که معجون مذکور تا عینا رجوش کرمهای سیاه که جمشید آخر از زهر مار گرد معجون کرمان نام بود اما چون جمشید معرکه

را بوجود پلید خود ملوث کرد و ابتدا لاف بسیار زد که اگر رستم را از اسباب و سام را اسفندیار دید زال دعمر و غنیز درین وقت

حاضر می بودند نعل سمند مرا بجای حلقه در گوش خود می کشیدند منم صاحبقران خود پرستان ... زبر دستان

هرمز زبر دستان ... شمشیر و گرز و نیزه و تیر ... منم امروز در عالم جهانگیر ... بعد از آن باشاره او مله فیل مست را که فلک

از صلابت آن جگر بازد در میان آورده زنجیر او را بر داشتند و فیلبانان نیز از او جدا شده او را میله کرد فیل آن

چار طرف میدوید و مردم از هر لشکری میکشت سه کس را از لشکر ابو حاکم و اشیوط کشت و چهار کس را از لشکر سلطان

شاه و غیر کشت جون بوسط میدان رسید جمشید بر دو مرکب تاخت از بوی مستی او مرکب رم کرد و جمشید پیاده شد و بمقابله

فیل رفت و خرطوم او را بدست آورده و چنان قوت کرد که خورد شد فیل عاجز شد شروع بفریاد کرد و بعد از آن جمشید

شمشیری بر کله او زد که خرطوم را بایک دندان قلم کرد فیل بیفتاد و جان داد آواز آفرین از دل هر کسی بلند شد

همه کس از صلابت او در بحر حیرت غوطه خوردند بجانشین جمشید خوان زرنثار سر آن کافر گردنا مدار ان جمیع عساکر

ازان کافر حساب بر داشتند بعد از ان روی بلشکر سلطان شاه آورده بود از جگر بر کشید و گفت ای سلطان

شاه و ای ازرشاه و ای مالک الزویه و ای هر شما که مخالفت مرا باهم هر سه اتفاق کرده اید عنقریب است که مادر جگر

از شما بنوای سیه پوشی شده و اگر تقصیر شما بکثرت لشکر باشد قسم بباده کاینات و کثرت موجودات و توالی حرکات که لشکر

شما پیش من حکم مور چه دارند و من در صف جنگ همه را میکشم و نوبت مغلوبه نمیرسانم باری القوم بالکید و دیگر هر که را

اراده باشد بیاید که مراد بی می خود از این گفتگو جمیع کافران را خون در بدن خشک شد بود از ترس دل رعد آواز

جمشید و او قضب بودند بگوش خود شنیده که آواز آن بخدا نسبت بود

از سلطان

از سلطان شاه مرخص شده بمیدان جمشید رفت گفت کبدی زده باش اگر کاری از تو می آید لکن والا نه بگیر مسرودی

گذ زده بنزه و شمشیر همه در کار جمشید کرد لیکن چه فایده جمشید همه را رد کرده بیکضرب شمشیر آبدار مسرودی را قلم کرد

بعد از آنکه آمد جمشید بعد از رد کردن حمله ها او را از کمرش گرفته برداشت داد و را اسیر کرده حواله شاهک مصری کرد القوم

آمده زخمدار برگشت القصه آن ده روز پهلوان سلطان شاه بمیدان آمدند یکی کشته شد تا چهار تا زخمدار شدند و همگی گرفتار

کشته طبل بازگشت زدند جمیع بهادران از کافر و مسلمان انگشت حیرت بدندان گرفته مراجعت کردند شب بار دیگر از لشکر

جمشید صدای طبل برآمد روز دیگر صف کشیدند جمشید بمیدان آمد اول جفت گرگ گرسنه را بر جمشید یله کردند اول جمشید

یکی را بدست آورد دو از هم دریده یکی گریخت جمشید از عقب او دوید فضا را اگر کی در منزل ابو حاکم گرفت جمشید نیز از عقب

رفت و غرد بیک اسب گرسنه پارسی استاده بود بیک رسید گرگ جست بتوبی که بچه او بر زلیش گرفته آتش بوست خود و نفقی کنده

شد و عامه از ترس بیفتاد جمشید بانگ زد که از گرگ رفت همه را اسکشتم مردم از ترس بچوب و چماق او را از اسب زدند باز

در میدان آوردند که تا بوی جمشید شنا او را بچوب و دست آهنی کشت باز در میدان آمد و لاف زده حریف طلبید از ملک النوبه

الغار موش خوار آمد کشته شد مقاتل و شمشیر نشکار و صمصام ولاد درآمدند زخمدار برگشتند پیران مثبت زن و شیران مثبت

زن آمدند اسیر گشتند طبل بازگشت زدند آن روز نیز جمشید یکی را کشت و هفت کس را زخم زده و همگی را اسیر کرده برد

باز شب طبل زدند روز دیگر بمیدان آمد اول جفت پلنگ گرسنه بر در رها کردند هر دو دست شمشیر گرفته در مرتبه و اصول

هر دو پلنگ را کشته حریف طلبید از زرشاد مسطور ولادر بمیدان آمد تمام روز با جمشید جنگیده آخر زخمی شد جمشید گفت

مشعلها روشن کنند حریف دیگر طلبید القصه آن شب از مردم آن زرشاد صمصور و اهول و محول را از میدان گرفت و ساری

وغیره همگی را زخم زده و دو کس را که ناکشته رو سمندر نام داشتند کشت برگشته جمشید دو پاس روز طبل زده و آخر روز

بمیدان آمد اول جفت خرس را کشت حریف طلبید از آن سه کس بادشاه ولادری نمانده که بمیدان بیاید جمشید بانگ

برزد که ای سلطان شاه وای فلان انگشت در خانه زنبور کرده بود که بر روی من طبل زدید و در جنگ سبقت جستند حالا

~~حالا ابر~~ شما از سه کار یک کار بکنید بمیدان من بیائید یا بالا بگریزید یا رکاب مرا بوسه دهید از زرشاه این

سخنها خود بمیدان رفت تا شام شمشیر بازی کرد آخر زخم خورد طبل بازگشت زدند ابو حاکم و اشبوط و لنفردن برای

عیادت زخمداری از زرشاه آمدند از زرشاه تکیه بر بستر ناتوانی داشت و حرف جمشید در میان داشتند و النصاف

میدادند که شاه سلطانان معز الدین در تربیت جیش میدان عبث خود را صاحبقران می گوید دیگری گفت علامات زیج

شمس موافق کتاب البنیان اکثر در و یافته شده چنانکه خنجر و اسباب دیگر از جبل الصفا بدست او آمده ابو حاکم گفت بر

تقدیری که معز الدین برای حکما سابق زیج شمس یافت لازم نکرده که زیج شمس زور آور ترین تمام عالم باشد مضاف

جنداز جمشید دیده شده که عقل حکیم بصاحبقرانی او میگوید میکنند و بس موافق اگر دشمنی یا مطلبی داشته باشد باید مانند

بجائی دست بدامنی دولت جمشید زند آزرشاه را دران زمخداری این کلمه ناخوش آمد گفت شما عجب
سومی ترمیده باید که بجهت او کینه اشبوط گفت این کیدی حول دل دارد هر ساعت مانند زنان پر شهوت
بدکار دشوهر تازه می خواهد ابوحاکم گفت ای فرساق احمق معلوم خواهد شد که حق بجانب کیست سابق بر این
نیز معروض شد که ابوحاکم و اشبوط باهم بنابر مناسبت ملیح و سفاهت خوش طبعی دارند که گفتگوی ایشان در میان
ایشان می آمد درین بودند که یکی آمده عرض کرد که مازه جمشید آمده رقعه آورده میگوید برای ابوحاکم و اشبوط نوشته آمده
رنگ از روی ابوحاکم رفت و گفت خدا خیر کند چه نوشته باشد القصه رقعه آوردند بالای رقعه مرقوم بود که باسم
ابوحاکم و اشبوط و لنفرون نوشته شد چون برگشادند مرقوم بود که ای ابوحاکم و ای اشبوط و ای لنفرون دوستان بسه قسم آمده
یکی دوست انکس دیگری دوست دوست دیگری دشمن دشمن و دشمنان نیز بسه قسم آمده یکی دشمن خود و یکی دشمن دوست خود
و یکی دشمن دوست دشمن خود پس من باکسانی که دشمنم شما بعبادت و تسلی ایشان رفته آیید دوست دشمنید و دشمن منم هستید
ای کیدهائی گذارم که نان با بودکی خورید فردا نوبت جنگ ترکش ایشان از فوج که مطلق نمی ترسم اگرچه چهار برابر شما نیز باید ترکش
این همه لشکر باشد میدان است صاحبقران مقابله است و پهلوانی فردا مقابله من با شما است درین بودند که آواز
طبل جنگ از لشکر جمشید بر آمد ابوحاکم با اشبوط گفت مرگ تو جاعه مبارک باد آری کیده مدتی است وحی بر تو نازل
نمی شود اشبوط گفت عبث عبث نازل نمیشود راستی اینکه گمان من آنست که بدوستی تو خداوند دیگر از من رنجیده
نباشد اما هر کس از انجا بر خاسته بلشکر خود آمدند طبل که موافق ضابطه در لشکر ایشان نیز زده بودند لنفرون ایشان
را تسلی داد که چون مسیلمه کذاب فتح از ما است شما چرا اندیشه میکنید اشبوط گفت ایشان لنفرون پهلوانان خوب
خوب دارند که دو کس از ایشان کشته شدند و بانی در دار السلطنه آمدند با وجودی که ایشان را طلبیده اند تا حال
چرا نرسیده اند لنفرون گفت ای شاه دیالمیه پهلوانان من هم از شما اند البته ایشان را کاری پیش آمده که تا حال
نرسیده اند و جمشید اگر خواسته باشد مادام العقوبت بازوی خود نیز ساند نخواهد شد لنفرون گفت منهم با وجود اینها
این ریاست پهلوانی کرده ام به بینم کارها بکجا می کشد القصه روز دیگر که خسرو خاور جهان را بنور خویش منور
گردانید مبارزان شیر شکار و دلاوران نامدار از هر طرف فوج فوج فوج فوج روی بمیدان نهادند یکطرف
سلطان شاه و آزرشاه و اسلیمون شاه صف بستند و یکطرف اشبوط و یلی دلنفرون ربعی و ابوحاکم فردوسی جوله
آراستند یکطرف میدان خدا پرستان محمد آمده ایستادند یکطرف لشکر جمشید رسیدند بعد از صف آرائی جمشید
بمیدان آمد اول بحکم او شیر مست گرسنه را در میدان سر دادند جمشید با او معارض شد هر دو پنجه او را با سپر فولادی رد
کرد بعد از ان یک شمشیر از لنفرون ربعی بمیدان آمد خوب جنگ کرد آخر ارشد کافیل زخم دار شد الفیل اسیر شد ملفیل قتیل گشت در حصه ارد و حریف هم او در طلبید شیر فیل
آخر در تا شام یازده کس زخمی و نه کس اسیر و چهار کس قتیل گشتند همه از لنفرون ربعی بودند چنانکه دیگر پهلوان کار آمدنی

در لشکر

ور لشکر تغرون نماند تغرون گفت این جوان بتنگ نظر کرده مسیلمه رسول خدا است من مرد مرا او را نصیحت کنم آخر روز
که تغرون بمیدان آمد جمشید دید که زید داد از دور و غلو می آید اما تغرون بار رسید بتواضع تمام بر جمشید سلام کرد جمشید
گفت لا علیک السلام ای کاذب تغرون گفت میدانی که من از نزد مسیلمه پیغمبر و خلق کار ما است بکنج خلقی تو از جا بر دم
آمده ام که ترا از مرتبه او آگاه کردانم بدانکه تو مقبول خدائی و نظر کرده مسیلمه صدایق خلاصه خلقت ارض و سما پیغمبر است
که پیغمبر خود را بشناسی جنس من آمین تا دعا کنم که خدا عاقبت ترا نیز مانند دنیای تو معمور کند و مرزبانان قبیله ترا و این سجاح
کاهنه نقیب سازد جمشید گفت ای مسخره احمق وای زمساق مطلق آمده که مرا نصیحت کرده بدین مسیلمه کذاب دلالت کنی کیه گری
دیوانه شده تغرون تبسم زده رو باسمان آورده گفت خداوندا این پیغمبرزاده ترا دشنام داده [illegible] اورا
ببخش و دل او را نرم کردان تا حق مسیلمه را بشناسد باز جمشید گفت ای بنده خاص بدانکه تو نظر کرده مسیلمه که این
زور و قوت داری والا دیگران چرا ندارند جمشید گفت آری مسخره چه دلیل میگوئی که زور و قوت من بسبب نظر لطف
مسیلمه است تغرون گفت بهمین دلیل که تو داری و دیگران ندارند جمشید گفت برو ای مسخره اگر باراده جنگ آمده
زبان به بند و بازو بگشا والا این کیدی چگان خود را البلاغت [illegible] تغرون گفت هر قدر تو بامن سختی کنی من با تو نرمی
کنم و بحلم وسیع دل ترا هدایت نمایم بیا مسیلمه و سجاح را به نبوت قبول دار که سر بفرمان من در آوری و روشن دل خود را
تماشا کن جمشید گفت ای نانی یوسف حجام در سماجت و لجاجت مرا الحاکردی ای کیدی من کجا کسی که اقرار دارم
تا کسی را این او و اهم بلی اگر سجاح شما اینوقت آمده یک جماعی رسانی بمن دهد البته هرچه میگوئی قبول میکنم که نسبت [illegible]
بعنوان ظرافت گفت از بزرگان [illegible] چه عجب که چنین هم کنند اما تغرون را از دشنام سجاح که جده او بود بسیار بد آمد
گفت ای سگ بیابانی که پیغمبرزاده تو او را دشنام میدهی بگیر از دست من این را گفته شمشیر انداخت جمشید ضرب اورا
رد کرد و در میان تغرون را به زخم زد عیاران لشکر او دویده تغرون را بردند و طبل باز گشت زدند جمشید
طبل شادی زنان برگشت نجاشی و غیره نثارها بر فرق جمشید نمودند و او را بر دم [illegible] جمشید [illegible] چو دم از مرشد
کامل یعنی شاه پیچ و بوچ میر و نجاشی یا بیدن مسقطی میگفت که دیدی عقل مرا دو قوت جمشید را گفت دیده ام بسیار خوب
واقع شد که شما روز اول با او بیعت کردید الا حال شما بهتر از حال دیگران می شد نجاشی گفت
بلی اما جمشید با یاران خود گفت یک روز برای جنگ ما بایغ است که خوک را بکشیم بعد از آن رو به بیابان سباع
آرم که مرشد کامل مرا بر قتل آن بیابان تاکید کرده باقی مانده مسلمانان با الیشان وقتی جنگ کنم که سرداران
دولت با ایشان حالا رفته است که بزور خواندن بر ما ظفر یابد باید دید چه می شود باز طبل جنگ زدند روز دیگر در میدان
آمد دیگران نیز آمده بودند یک خوک صحرای و یک جفت میمون آدم کش بر جمشید رها کردند جمشید بر خوک دوید که خوک شهری
بود نیز در جمشید آویخت ⁘ خوک با خوک جنگ کردن شروع ⁘ آخر جمشید که خوک شهری بود بر خوک صحرائی غالب آمد

او را به تیغ بیدریغ گشت یک میمون را نیز کشت و درین اثنا از طرف دریا گرد گشته چون لشکر افتاد لشکر ابن شوط دیلمی
بود که با پسر او خالط بن اشبوط به بورد و لشکر او دو هزار که نام او پر خوار جبار قامت بود در میان لبسران سیه پوشیده با پیلانان
دیگر مثل اخور جرجیر انداز و محور جرجیر انداز داخل گشت کله و سر او ال بوست کن د شیدوان یتیمان در برم ینار مرد
و معقول و ملکول میل کرد او ان و سی هزار سوار دیگر رسید هزار تا قامت ابن شوط بیجا آورد هر کار منار قامت با شوط گفت
ای جنبر دیلم آن جوان کیست که لبسران مرا کشته است بمن نماد لشکر تان و نام او را در حضور این جمع از همه بدر ما اشبوط
گفت ای سپه سالار قدرت دیلم قاتلان لبسران تو این وقت درین لشکر حاضر هستند لیکن این شخص که در میدان ایستاده
است دشمن بزرگ خدا و خود دیلم است برادر او را جواب بگو تا مردم بدانند که تو جگاره هر کار منار قامت با شوط
تمام بمیدان آمد جمشید گفت ای جوان لبسران مرا تو کشته جمشید گفت ای بهر سگ من چه میدانم که لبسران سگان
کجا بوده اند که اینها را کشت خوب اگر از سعادت قتل آن نابکاران مقصم مانده بدولت قتل تو که فایز خواهم شد بر کار را
نیز از پا در آورد و تو تا میدان را روشن کرده حریف دیگر طلبید اخور جرجیر انداز آمد اسیر شد محور جرجیر انداز
زخم خورد تا پنج پنج پهلوان را زخم زد و هفت کس را اسیر ساخت و دو کس ~~[crossed out, illegible]~~ را کشت
خلاف طبل باز گشتن زدند جمشید تمام روز را راه کرده شب باز طبل زده روز دیگر بمیدان آمد لشکر اسلام و کفار
همه آمده حاضر شدند جمشید تا دو پاس گذشته جنگ میکرد هر قدر پهلوان جمیع لشکر که در لشکرها از قدیم و جدید بودند
جمشید یکجا همه را زخم زد پهلوانان اشبوط که تا زه آمده بودند و کسی از ایشان اسیر شدند باقی زخمدار گشتند
خالط بن اشبوط دلاور زبردست بود متوز که خود بمیدان رود. روز دیگر چو بر آمد خورشید
هر طرف فوج نمایان گردید تاخت مرکب چو بمیدان جمشید دل هر گرد هراسان گردید خالط بن اشبوط از پدر
مرخص شد و بمیدان رفت و تا سه پاس روز جنگ کرد آخر زخمدار شد ولیکن فتح و ظفر در آن لشکر بهر جه علیه جمشید
و زنید و دید که حالا هیچ کس نمانده که بمیدان من بیاید جمیع عساکر از وجود پهلوانان میادر خالی گشتند هر که بود
زخمدار بود جمشید رو بلشکر اسلام آورد و دلاور نره زد که ای مجاهدان والا فطرت و ای دلاوران صاحب
شوکت چون پادشاه شما در لشکر منیت مناسب نمیدانم که با شما حرب کنم و الا اصل عداوت من با شما مردم است
و دیگران با کسی شما و همه هستند و خواهند سوخت و ز داراو من هر قتل بیابان سبع سباع متعلق است دام و داغ
شاید باشی باقی مانده باشد درین یکپاس روز اگر بخاطر کسی از دلیران شما رسد بمیدان من آید مضایقه نیست
سالک مصری که سابق برین احوال او گذشته بکریبان گیرتی اجل بمیدان جمشید رفت تا غروب آفتاب با
می کوشید نیزه بر شکم اسب جمشید زد که در غلطید جمشید جست کرده پیاده شد و یک شمشیر چنان بر کمرش زد که بیاران
او را قلم کرده بر شکم مرکب او رسید او را چاک کرد جمشید ~~[crossed out, illegible]~~ آن مومن را شهید کرده طبل باز گشتن زده بلشکر

مرکب گفت بجواب خود انقدر مغرور
نمیباید که ره شمر اکتیه تا شیی کرد
اینها را گفته بحرب او پیوست جمشید
طعن نیزه رو بدل شد و دست
بقبضه شمشیر آبدار بردند و جمشید
یک شمشیر آبدار صح

آمده و بردم خود مثل نجاشی و غیره آورده گفت ما را ان تمام لشکرها از من راضی شده‌اند یا نه خدمت دیگری باید کرد همه زبان
بجنبش جمشید گشاده عرض جمشید نهنگ مصری گفت ای سرهنگ بردن شهر زودوس بادری ابرووس را دعای من برسان و بگو
که نیز ملک شامی عزالدین دیگری مسادی است تا آخر بر یکی نشسته مقرر بود و آن شخص منحصر کرده و بنا علیه بخدمت شما بنظام
من است که طریق رفتن آن بیابان را ارشاد کند و این را نیز بپرسی که سبع سباع از جنس بعض حیوانات آنند که من در میدان
کشته‌ام یا غیر این جنس آنها نهنگ شب بخدمت پادری رفته بنظام جمشید را گذارش نمود ابرووس گفت از طرف
بصاحبقران خود برسان بگو که حیوانات مذکور از همین جنس آنند و طریق رفتن بجانب بیابان مذکور آنست که از لشکر خود
بطرف شرق برون بقدر دو فرسخ گسری که بهفت میل باشد بجای خواهی رسید که مناری است سر بفلک کشیده و بخط جلی
چیزی مرقوم است و روبروی آن منار دره‌ایست داخل آن دره باید شد که بیابان مذکور آنور دان آن دره است
و تنها باید رفت نهنگ مراجعت کرده حقیقت را بجمشید گفت آن ملحد خونخوار گرد بود که دولت صاحبقرانی بنظام
من است بعد از ان امرای خود را طلب داشته یعنی آنها را که از لشکرها اسیر کرده بود همه را طلبیده گفت ای دلیران من شما
را چگونه گرفته‌ام همه گفتند بمردی و مردانگی نه بسحر و ضع دیگر گفت از این باد شما را حالا [illegible] مروت دیگر با شما میکنم
که شما همه را اطلاق مینمایم و تکلیف ملازمت خود نمیکردانم و تاجدار عرب البیان را نیز مسخر کرده عزالدین بن سلطان
اسمعیل که از مدتها عزل دست و تعلق او ملازمت والدین خود را ترک نمود و باعث این هنگامه شده می بخشم و او را
نیز دست گرفته خود را بوطنش باز گردانم چرا که صاحب زاده ~~این هنگامه شده می بخشیم و او را نیز دست گرفته~~ او است
که دیگران را بمطلب رسانند و دختر عمران که خانواده باشد ظاهرا در جبل اعلی بخشی شمسه است او را نیز بدست آورده اگر
دله خواست بسر درمی بخشم و الا بجبر هر خود بخشیده منظور او از این گفتگو [illegible] که آن نجاشی مسرور را بملازمت رساند و تقصیر
او را عفو نماید جمشید گفت ای نامداران در باره شما که این احسان بجا آرم و شما را آزاد کنم در مقابل ان شما با من
چه نیکی خواهید کرد همه پهلوانان اسیر که بعضی از اشبوط و بعضی از ازرشاد و بعضی از سلطان شاد بودند گفتند که ای صاحب
قران عصر ای پهلوان مصر از ما چه خدمت توقع داری جمشید گفت همین قدر [illegible] مروت که چون من قدم به بیابان
مذکور گذاشته‌ام بعد از من شما با لشکر من جنگ میندازید و الیناین را ایذا نرسانید چون من باز گرده و در خدمت هم
استاده که دارم [illegible] همه قبول کردند و عهد بستند نجاشی گفت ای شهریار تا من در لشکرم کسی را چه قدرت که گزند
بیخ نگاه بر این لشکر تواند کرد جمشید جمیع پهلوانان را [illegible] خلعت های فاخر بخشیده مرخص کرد اینها همه شصت پهلوان
بودند همه را اسب و خلعت داده روانه ساخت الیناین توصیف مروت ان ملحد بیمروت میکردند و روان شدند
تا هر کدام بلشکر خود پیوست زیاده و غیره پهلوانان سلطان شاد بودند بخدمت آقای خود رفته حقیقت را اظهار ساختند
سلطان شاد از بی دماغی سخنی نگفت بلکه آن پهلوان را اشاره به نشستن نمود و ازرشاد و مالک الیوبه نعیم الله

عاشق

او را به تیغ بیدریغ کشت یک میمون را نیز کشت در این اثنا از طرف دریابار دشمن چون لشکر افغان لشکر اشبوط دیلمی
بود که با پسر او خالط بن اشبوط دلیر دلاور خونخوار که نام او پرخوار جبار قامت بود در میان پسران سپهسالار جمشید با پهلوانان
دیگر مثل احور جرجر جرج انداز و محور جرجر جرج انداز و افول تخت کلاه و سر ادال بوست کن و شبعون تیغزن و برهم ابن برهم و
مقعول و مکحول میل کردان وسی هزار سوار دیار رسیدند تا کامت اشبوط بجا آورند بر کار منار قامت با اشبوط گفت
ای بهبر دیلم آن جوان کیست که پسران مرا کشته است من نهاد لشتان و دنا او را در حضور این جمع از هم بدرم اشبوط
گفت ای سپه سالار قدرت دیلم قاتلان پسران ایشان این وقت درین لشکر حاضر هستند لیکن این شخص که در میدان ایستاده
است دشمن بزرگ خداوند دیلم است برادر را جواب بگوئید مردم برانند که تو جگاره بر کار منار قامت با او جنگ
تمام بمیدان آمد جمشید گفت ای جوان پسران مرا تو کشته جمشید گفت ای بیرسگ من چه میدانم که پسرانت سگان
کجا بودند که اعتبار داشت خوب اگر از سعادت قتل آن سگان ان مقصر ماندم بدولت قتل تو که فایز خواهم شد بر کار ما
نیز از با در آورد و زور و قوت تا میدان برا روشن کردند حولیف دیگر طلبید احور جرجر جرج انداز آمد اسب رشند محور جرج انداز
زخم خورد تا پنج پنج پهلوان را زخم زد و هفت کس را اسیر ساخت و دو کس ~~بمیدان آمد اخیار اسپاه دیگر~~ را کشت
خلاف طبل بازگشتن زدند جمشید تمام روز آرام کرده شب باز طبل زده روز دیگر بمیدان آمد لشکر اسلام و کفار
همه آمده حاضر شدند جمشید تا دو پاس گذشته جنگ میکرد هر قدر پهلوان جمیع لشکر که در لشکرها از قدیم و جدید بودند
جمشید ملحد همه را زخم زد پهلوانان اشبوط که تازه آمده بودند دو کس از ایشان اسیر شدند و باقی زخمدار گشتند
خالط بن اشبوط دلاور زبردست بود منور کرد که فردا خود بمیدان روم روز دیگر چو بر آمد خورشید
هر طرف فوج نمایان گردید تاخت مرکب چو بمیدان جمشید دل هر گرد هراسان گردید خالط بن اشبوط از پدر
مرخص شده بمیدان رفت و تا سه پاس روز جنگ کرد آخر زخمدار شد و تسلیم فتح و ظفر در آن لشکر بیرحم علیه جمشید
و رسید دید که حالا مجلس نمانده که بمیدان من بیاید جمیع عساکر از وجود پهلوانان میادین خالی گشتند هر که بود
زخمدار بود جمشید رو بلشکر اسلام آورده نعره زد که ای محمدیان و الا فطرت وای دلاوران صاحب
شوکت چون بادشاه شما در لشکر نیست مناسب نمیدانم که با شما حرب کنم والا اصل عداوت من با شما مردم است
و دیگران با آتش شما سوختند و خواهند سوخت و زر دارا و من بر مثل بیابان سبع سباع منقل الست دام و زاغ شدند
شاید باشی باقی مانده باشد و درین یک پاس روز اگر بخاطر کسی از دلیران شما برسد بمیدان من آید مضایقه نیست
سالک مصری که سابق برین احوال او گذشته بگریبان کبریت و جبل بمیدان جمشید رفت تا غروب آفتاب با او
می کوشید نیز دهر شکم است جمشید نعره زد که در علایه جمشید جست کرده پیاده شد و یک شمشیر جان ان هر گو من زد که باران
او را قلم کرده بر شکم مرکب او رسید او را چاک کرد جمشید ~~صبر~~ اکنون را شهید کرده طبل بازگشت زده بلشکر

هر کار گفت بجواب خود اشتقد میغوری
شمیدرار کرده شیر از سینه تا سینه کر و اره
این را گفته بحرب در پیوست چند
طعن نیزه رو بدل شده و دست
بقبضه شمشیر آبدار بردند و جمشید
بیک شمشیر آبدار

آمده در بردم خود مثل نجاشی و غیره آورده گفت ما را ان تمام لشکرها از من راضی شده‌اند با من در خدمت و یاری باید کرد همه زبان
بجستی جمشید گشاده و هر چه جمشید بنهاک مصری گفت ای سرهنگ بر دستبرد فردوس باوری ابوردس را دعای من برسان و دیگر
که نزدیک شمایان معزالدین و دیگری مساوی است تا آخر هر یکی تنها معزز بود و آن شخص منحصر کرد و بنا علیه بخدمت شما بعام
من الست که طریق رفتن آن بیابان را ارشاد کنید و این را نیز بپرسی که سبع سباع از جنس بعضی حیوانات آمد که من در مبدان
گشته‌ام با غرایب جنس آنها دیده بنهاک شتاب بخدمت باوری رفته پیغام جمشید را گذارش نمود ابوردس گفت از طرف کنا
لصاحبقران خود بر شمان بگو که حیوانات مذکور را از همین جنس آمد و طریق رفتن بجانب بیابان مذکور را نیست که از لشکر خود
بطرف مشرق تا بروی تفور ده فرسخ گسری که بهفت میل باشد بجای خواهی رسید که مناری است سر بفلک کشیده و بخط جلی
جز تمام مرقوم است و در روبروی آن منار دره الست داخل آن دره باید شد که بیابان مذکور از درون آن دره است
و منتها باید رفت بنهاک مراجعت کرده حقیقت را بجمشید گفت آن ملحد خوشوقت گردیده که سکه دولت صاحبقرانی بنام
من است بعد از ان امرای خود را طلب داشته یعنی آنها که از لشکرها اسیر کرده بود همه را طلبیده گفت ای دلیران من شما
را چگونه گرفته‌ام همه گفتند بمردی و مردانگی [illegible] و مع دیگر گفت از این باد شما را حالا [illegible] مروت دیگر با شما میکنم
که شما همه را اطلاق مینمایم و بتکلیف ملازمت خود مجبور دارم و شما تا جوار عرب البیان را نیز مسخر کرده معزالدین بن سلطان
اسمعیل که از تنها عزل دست و بعضی او ملازمت والدین خود را ترک نمود و باعث این هنگامه شده می‌بخشم و او را
نیز دست گرفته خود را بوطنش باز گردانم چراکه صاحبقران ~~این هنگامه شده می‌بخشم و او را نیز دست گرفته~~ اوست
که دیگران را مطلب رسانند و دختر عمران که خانواده باشد ظاهرا در جبل اعلی بخشی منسمه است او را نیز بدست آورده اگر
دلم خواست مسرور می‌کنم والا بچه هر خود بخشیده منظور او از این گفتگو آن بود که بجای مسرور را ملازمت رساند و تقصیر
او را عفو نماید جمشید گفت ای نامداران در باره شما که این احسان بجا آرم و شما را آزاد کنم در مقابل ان شما با من
چه نیکی خواهید کرد همه پهلوانان اسیر که همه که بعضی از اشبوط و بعضی از ازرشاد و بعضی از سلطان شاد بودند گفتند که ای صاحب
قران عصر ای پهلوان مصر از ما چه خدمت توقع داری جمشید گفت همین قدر [illegible] مروت که چون من قدم به بیابان
مذکور گذارم بعد از من شما با لشکر من جنگ مینمائید و لشکریان را ایذا نرسانید چون من باز گردم در خدمت هم
ایستاده‌ام دارم [illegible] همه قبول کردند و عهد بسته نجاشی گفت ای شهریار تا من در لشکرم کسی را چه قدرت که بگیتی
پنج نگاه بر این لشکر تواند کرد جمشید جمیع پهلوانان را خلعت های فاخر بخشیده مرخص کردانید و همه آنها شصت پهلوان
بودند همه را اسب و خلعت داده روانه ساخت الیان تولیف مروت ان ملحد میکردند و روان شدند
تا هر کدام بلشکر خود پیوست زبانوه و غیره پهلوانان سلطان شاد بودند بخدمت آقای خود رفته حقیقت را اظهار ساختند
سلطان شاد از بی وفائی [illegible] سخنی نگفت بلکه ان پهلوان را اشاره به نشستن بمکان واذرشاد و ملک البونیه نعیم [illegible]

عاشق

ایشان را معاف کردند و ایشان را جا نمودند لیکن تزلیف جمشید بود که ارباب مروه سخنوری در هر لشکر سخنان تمام او ساخته اند
احوال عوام الناس هر مجلس از عقلا پوشیده نخواهد بود که یکی را غالب دیدند دیگر تزلیف او میکردند و تنک حوصله گی آغای
خود نمایند فال نیک برای دشمن میزنند و در حق خود و لشکر خود مدام نطق میکنند و فال میزنند خصوصا که روزگار با ایشان
نساخته بر مردی که طالع ایشان بفضل الهی قوی افتاده حسد ها می برند و هر دم زهر هلاهل غصه میخورند و بهمین سبب استقلال دولت
پادشاه خود میخواهند تا جریان سلسله احسان رفیق آمده نزدیک آنکه انقطاع از آن حقوق سابقه بر طاق نسیان
گذاشته دشمن می شوند گویا گاهی ایشان ممنون کسی بوده اند نعوذ دشمنی که در حال غلبه او با ایشان نیز احتمال رسیدن ضرور است
نفع از خدا میخواهند تا دوستان مرفه الحال پریشان گردند و ایشان خوشوقت باشند لعنة الله علی خلقه بهمه حال حاجی
بوده مذکور ده الا و رسم جمشید بود اما چون روز دیگر خسرو خاور را از حرم سرای ظلمت برآمده در دیوان ظهور برگشت
و زردار رفت جمشید بن کافور اخشیدی خود را صاحبقران زمانه خطاب میدانند تا پهلوانان صاحب ثروت و
و سلاطین با شوکت مثل نجاشی و بیدن و شول و قامره و غیره خود را با اسلحه مرصع نگار برآراسته بر اسب بری ابلق
سوار شده نهنک مصری و غیره عیاران در جلو افتادند و باقی پهلوانان او همراه بودند چون در پای کوه بر سر در منار
بود که شخصی از منار بگذرد و داخل در دربی شود چون پای منار نزدیک شدند تمام امرای نجاشی پیاده شده در جلو جمشید
افتادند تا بپای منار رسیدند جمشید جلو کشید و منار را بنظر در آورد دید که بخط جلی مضمون این دو بیت بر آن مرقوم
است ؛ اندرین دشت بر آییم و امید غیر صاحبقران قدم نزند ؛ زانکه در بارگاه ... فرخنده خاوران علم
نزند ؛ جمشید این نوشته را خواند و رو بیاران خود آورد و گفت یاران این صاحبقران که غیر او را داخل شدن
در این دره که در دار دیار این سبع سباع است منع نوشته اند کیست غیر ما جائی گفتند که بگمان ما تویی نه دیگری جمشید
تقاضا کرده بود گفت شما را گمان است و مرا یقین برای آنکه ما را شاد مرشد کامل شاه شیخ پوچ برده و ایشان مرا
صاحبقران می گفتند لیکن من خود را به یقین صاحبقران نمیدانستم چون فیض ملاقات مرشد کامل دریافتم خود را شناختم صاحبقران
اینها را گفته از مرکب پیاده شد همه کس را بزبانی مرخص نمود نهنک مصری و بعضی از پهلوانان که از همه همراه بودند
و محبت مخلوط با او داشتند بگریه افتادند جمشید ایشان را تسلی داده باز سوار شد نهنک گفت ای شهریار مرا
از خود جدا مکن جمشید گفت تو خود خبر داری که تنها باید رفت چگونه ترا همراه ببرم نهنک گفت پس ترا بخدا و نیز
طبیعت مجرد ببر دم جمشید گفت قبول کردم باید که غائبانه من از لشکر خبردار باشی و طلیعه را خوب نگاهداری نجاشی و غیره
نیز سفارش لشکر کرده و داخل در دربند و از نظر مردم پنهان گردید همراهان خود برگشت بعد از دیری از آنجا بهمه سخن گویان
بازگشتند هر کس چیزی میگفت بعضی میگفتند صاحبقران بزودی باز میآید و بعضی مخالف آن سخن میگفتند ما شاء الله جمشید
کله از آفتاب افلاک دولت و اقبال خورشید سپهر رفعت و اجلال عزیز ناصر کشا... روشنی ... کامکاری سر کنند

اما جمشید رفت

چنین۲ ادراک اند

هفت کوکب صاحبقران اگر شاهزاده میرزا الوغ در نهفته الفلک تحرکت بجانب مقام الدعوات برای تکمیل امور صاحبقرانی کوشش کنید
اما کلدسته بندان ملکهای معانی و ناظمان جواهر نکته دانی که چون صاحبقران عالم ستان با امیر مجاهد الدین و امیر جلال الدین
و امیر خلیل و امیر سلطان و امیر یوسف و امیر محمد و امیرزاده سیف الدین و ابوالحسن جوهر نجوم و دعوت سبعه سیاره
از حکیم اخیتجان و حکیم ابوالمحاسن طریق دعوت و تجربات را کما ینبغی معلوم کرده متوجه جبل طوطی گردید و اهلا غیر از
اسامی مذکوره احدی همراه آن شاهزاده نبی نیاه بود چون بالای کوه رسیدند به تقسیم ابوالمحاسن برای دعوت هر یک
از شاهزاده و غیره و دو تشنه گوشه معین گشت چون آن کوه پر از چشمه های جاری بود هر یک با درختی و چشمه برای خلوت
می آمد با صاحبقران نه نفر بودند حکیم ابوالمحاسن هر یک از امرای سبعه گفته بود که هر چند بصاحبقران طریق دعوت هر
هفت کوکب تعلیم میکنم لیکن تعیین مآل است که بعضی را قوت از زحل نصیب بود و بعضی را دولت از آفتاب و بعضی را از مشتری
و هم چنین نیز ممکن که بعضی بعض دو کوکب در قسمت داشته باشند لیکن زیاده بر بعض دو کوکب از شما نصیب هیچکس
مگر شاهزاده عالیجناب که از روز ازل نظر کرده هفت کوکب است زائچه پولش طالع این صاحبقران هم ارسطو
است و هم حکیم اسقلینوس الهی و ابوالحسن نیز مثل صاحب قران در طالع خود تمام است داد را مثل صاحبقران
نوشته امداد نیز نظر کرده دو کوکب خواهد شد و هر دو کوکب ثابت جوهر را حکیم صاحب دام اقباله معین کرده نوشته
آنکه عطارد و قمر باشند و از صاحبان پنج کوکب معین نیست از برای همین اسم ننوشته اند که طریق دعوت هر هفت کوکب را
هر یک تعلیم کنند تا هر روز به دعوت یکی مشغول شوند آنچه در طالع است ظاهر خواهد شد و درین صورت ما بخدمت هر یک
از صاحبان [illegible] حیان معروض میداریم که بعد از شروع دعوت و خواندن اسماء عزیمت اگر در عرصه هشت ساعت
علامتی ظاهر شود تا بیدن کمی زیاده از هر روز عارض شود یا آوازی بگوش خورد آن دعوت را با تمام رسانند که هر
کوکب آن روز در قسمت اوست و الا در ساعت نهم توقف کرده بکار دیگر بر دارند و آن روز در قسمت بعبادت
شب بسر برند و شب را باوراد و شرعیه به روز آرد و صبح روز دیگر دعوت کوکب دیگر شروع نماید اگر آن روز هم گشوده
شد بالتجربه در حالت او پدید آمد بهمان دعوت اشتغال نماید الا موقوف کند بدین دستور هر صاحب عمل کند
تا هر یکی چون برای هر یک از امرای سبعه و جوهر و شاهزاده مکانی برای دعوت بر کوه طوطی معین گشت و هر یک بمکان
خود قرار گرفته شروع باعمال مذکوره کرد و بیان احوال شاهزاده صاحبقران را بیان کرده نقل دیگران را تابع احوال
مآل آن بلند اقبال گردانیم راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که صبح روز پنجشنبه بود که صاحب
قران موافق کتب دعوت بخورات موثر نما زحل بوخته لباس موافق رنگ کوکب مذکوره در بر کرده شروع
بخواندن اسماء الهی که مخصوص دعوت زحل بود نمود اسم را میخواند و بخور را می سوخت و موافق گفته حکیم ابوالحسن الهی
همچه دیوکش نیز در دامن کوه شاهزاده در دو لشته بود که اشتهبود شاهزاده درین مقدمات جرأت تمام دارد

باعتبار اینکه مثل این اعمال در حصول مهرهای ارباب منقلبه در طلسم بسیار کرده القصه ساعت ششم از روز شنبه
بود که صاحبقران بعد از آنکه موجبات خوف و خطر از جانوران سیاه رنگ مهیب بسیار دیده و نمود رسید ملکه بر جانور
کرنرود مکث آن دلاور در مرتفت به نتیجه اشارت منجم بود تا او غایب شد بهمین ساعت از روز گذشته شد و هنوز ساعت
هشتم با تمام نرسیده بود و ملکه شروع آن بود که از دور گردی گردید و از میان گرد سوار نقابدار با لباس سیاه
بر اسب ابلق با نیزه خطی در دست مسلح بجمیع اسلحه برابر شاهزاده رسید بانگ بر شاهزاده زد که باش باش ای کج
سر تیز در روز کار از ترس این نهاد با من کو داد در ده و شروع بخواندن دعوت زحل نموده ای معزالدین اگر
مردی داری هر چه زود با من تلاش کن تا به بینم چه کاره شاهزاده حیران شده باخود گفت الهی این لعبت و با من چه عداوت
دارد و با او چه داد با سواری لشکر من چگونه بایش کوده او یافت در این اثنا بخاطرش آمد که حکیم اخسیجان و حکیم
ابو المحاسن با او گفته بود که اگر در حالت خواندن در ساعت هشتم از روز کسی پیدا شود و ترا بجنگ طلب کند
مضایقه کوتاهی کرده با او جنگ خواهی کرد بنابر این صاحبقران نیز بر خاست و بقرار آن حکیم تیار شد لباس
کند دیو د بازید شنید سوار گفت بسم الله بگذار تا ببینم سوار گفت ای شاهزاده معزالدین من سوارم و تو پیاده چگونه
تلاش خواهی کرد صاحبقران گفت اسب مرا در این جنگل رها کرده آمد معلوم نیست که در کدام طرف بچرا مشغول
نقابدار سیاه پوش گفت باش بیاره رفت اسب شاهزاده را از گوشه آورد زین در پشت آن اسب باد بود سوار گفت
برخیز و زین بر اسب خود بنه سوار شو با من حرب کن شاهزاده گفت این طرفه دشمن دوست نما است یا دوست
دشمن باشد بهمه حال بمقتضی تلاش کردن با او ضرور است شاهزاده زین بسته مسلح شده سوار شد و با او به نیزه دری
در آمد نزد پنجاه و پنج طعن نیزه با هم رو بدل کردند که صاحبقران با نقابدار برابر ماند اما در طعن پنجاه و ششم نقابدار
بر صاحبقران غالب آمد و نیزه از دست او بدر کرده از جان شاهزاده بر آمد نقابدار گفت در نیزه دری برتو زیاد
کردم بسم الله شمشیر بکش صاحبقران غالب آمد بهمین دستور از گرز و خنجر و تیر و غیره و هنرهای سپاهیگری با هم ورزیدند
و نقابدار در جمیع هنرها غالب میگشت اما زخم نزد و ایذای دیگر نرسانید ملکه بنوعی غالب میگشت که دل معزالدین بغلبه او
گواهی میداد بعد از آن نقابدار گفت ای شاهزاده پنجاه و پنج طعن فن نیزه دری را تو میدانی و پانزده ضرب دیگر
است که مجموع او هفتاد باشد که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام با عمرو بن عبدود و هفتاد طعن ضرب کرد آن پانزده طعن را باقی
ترا یاد دهم شاهزاده ذکر کرده ای ناصح مشفق دلم بدوستی تو گواهی میداد القصه آن سوار نقابدار پانزده طعن فن نیزه
دری با آنچه در تیغبازی می بایست یاد در تیراندازی ضرور بود یاد داد اسب دوانی با کارهای دیگر که متعلق بفن
مبارزت باشد در کار بود همه را با ذوق زحمتی بغیر در عرصه یک ساعت شاهزاده را تعلیم کرد انگاه یکبار بر شاهزاده
معانقه کرده رها کرد و هر بار آن شهسوار قوت خود را قسم دیگر از سابق زیاده تر می یافت بعد از آن سوار مذکور

خطی

شمشیر کشیده و با هم بتیغ بازی در آمدند و در آن ضمن هم بعد از رنج نقابدار بر صاحبقران

طعن ...

شاهزاده

شاهزاده را بدرختی اشاره کرد که زور خود را باین درخت بیازما صاحبقران اکبر آن درخت را از بیخ و بن بر کند
نقابداران شهسوار را تحسین کرد و شاهزاده را همراه گرفته بباغی آورد که همه اسباب آن رنگ زحل داشت و چند
جام شراب سیاه رنگ آن نقابدار مردمی را آمیخته گردانید شاهزاده و بسبب آن شراب نیز نشئه قوت را دو بالا یافت
شب استراحت نمود و روز دیگر آن نقابدار بصاحبقران گفت اشتغال نمود هجوم آن سوار شاهزاده را باز بمکانی
که برای دعوت شاهزاده معین بود آورد و بدر رفت شاهزاده از وی پرسید که شما را بکدام نام شناسم گفت موکل
کوکب زحل نام من دردائیل است چون دعوت تو [illegible] که حلیه قرطاس داده با تمام رسید بصورت بنی آدم
و شنود هر اعلم و فن آموختیم این را گفته از نظر غایب شد شاهزاده بدعوت [illegible] آفتاب و در اول ساعت روز
یکشنبه اشتغال نمود و در ساعت هشتم بعد از بین که اشیای مجموعه بسیار بنظر آمد سواری تاج زرین مرصع بیاقوت بر سر
لباس زرد پادشاهی در بر از طرفی پیدا شد و بدستور مذکور با شاهزاده گذاشت و نه بار بدستور معانقه کرده زور
بخشید انگاه شاهزاده را بکندن درختی که از درخت دیروز تنومند تر بود اشاره نمود صاحبقران اکبر آنرا بر کند
تاجدار زرد پوش او را بباغ دیگر برد که اسباب آن هم رنگ زرد داشت شب بتناول اطعمه لذیذ زرد رنگ مانند
مزعفر و غیره خوانده خوان بعضی اسماء الهی با تب شب بسر برد و صبح باز بمکان خود آمد آن موکل نام خود را شمسائیل گفت
وقت رخصت بشاهزاده گفت ای معزالدین این تاجی را من بر فرق تو گذاشتم میدانی چیست شاهزاده گفت بگمان
من زرین مرصع بیاقوت است گفت چراین برگ درختی است که باین وضع و باین رنگ مخلوق شده و تا رنگ
این برگ چنین است طاعت قوی و بهانه عمرت [illegible] است هرگاه که [illegible] امر نافرمانبر این برگ زرد مطلق کرده
و افسرده نماید بصورت برگ بر آید بخلاف حال که بشکل تاج است بوضعی که جوهریان دقیقه شناس در قیمت آن
حیران مانند دیگر نازک [illegible] شاهزاده در تعلیم شمسائیل و [illegible] که جنگ شمسائیل بوضع سلاطین صاحب شوکت میبود
و نیک جنگ دردائیل مناسبت بجنگ ساکنان اقلیم چهارم مناسبت تمام داشت و هم چنین هر کوکبی باقلیمی منسوب است موکل
آن کوکب بصاحبقران وضع جنگ کردن مردم آن اقلیم آموخته بود و این عطیه بعد از صاحبقران اعظم خورشید تاج
بخش بغیر از معزالدین بدیگری عطا نشده در ساحت القصه صاحبقران نام آن تاج تاج النجم گذاشت روز دیگر
بدعوت قمر اشتغال نمود و در ساعت هشتم سواری سبز پوش بر اسب سبز رسیده و جنگ را حیله میکرد و بعد از تعلیم فنون
حرب بوضع خود به صاحبقران بکندن درختی که از [illegible] درخت سابق بزرگتر بود امر نمود صاحبقران بقوت الهی آنرا
برکند آن سوار سبزپوش نیز صاحبقران را در باغ خود مهمان کرده روز دیگر انگشتری زمرد بصاحبقران بخشیده و در رفت
نام او قمرائیل بود روز چهارم بدعوت مریخ مشغول بود که در ساعت هشتم سوار سرخ پوش رسید فنون جنگ بوضع
ساکنان اقلیم پنجم بصاحبقران آموخت و طور جنگ او مناسب بجنگ دردائیل داشت الا درشتی موکل زحل [illegible]

حرب کرده مخالف ویزه که سوار روز
بجنگ کرده بود این تاجدار زرد پوش
بجنگ آخر در وتیره خود شاهزاده قدری
از افسون تعلیم کرد و تاج بر سر شاهزاده

هر بیت

دردائیل بوضع پهلوانان صف شکن
و شکوه بود و جنگ

بود و این موکل مریخ که هلابیل نام داشت حیله برانداخت جنگ میکرد و آن روز درختی که صاحبقران کند از سوای این روز آن
تر بود روز چهارشنبه که پنجم روز دعوت بود بدعوت عطارد که منسوب بآن روز بود شروع فرمود و در ساعت هشتم
سوار اسب کبود فیروزه پوشی مرکب را بجولان درآورد و وضع جنگ مردم اقلیم دویم را بصاحبقران تعلیم کرد
و انگشتری فیروزه بشاهزاده بخشید و گفت تا این انگشتری در نگین تو باشد منصوبان تو از تو غدر نکنند و در جنگ بهتر
مکاری را بیشتر بکار می برد و حرب مکری آموخت و گفت ای معزالدین الحرب خدعة را اگر شنیده این وضع جنگ
جنگ را بیشتر بخاطر بسپار که درین زمانه زیاده تر بکار آید چون زائیل بود روز پنجشنبه که ششم روز دعوت بود بدعوت
مشتری باشتغال نمود و در ساعت ششم توسائیل موکل مشتری با صاحبقران حرب کرده وضع حرب مردم اقلیم ششم تعلیم
نمود لوحی از نقره که بر و نقشی بود بصاحبقران داد که ببرکت این لوح سحر بر تو اثر نخواهد کرد و نیز اسم اعظم یاد و تعلیم نمود
که بخواندن آن سحر باطل شود آن روز نیز برگ این درختان را کنده و شب در باغ مشغول بعشرت و عبادت
بسر برد و روز جمعه بدعوت زهره مشغول شد موکل آن کوکب دوزائیل نام داشت بعد از تعلیم فنون حرب بوضع ساکنان
اقلیم و کندن درختی که از هر شش درخت سایه پهنا در تر بود دوزائیل صاحبقران را جائی برد که اسباب نشاط آن همه سفید و
نازنینان ماه پیکر از سازنده و رقصنده و غیر ذلک همه در آن موجود بود دوزائیل بشاهزاده گفت ای صاحبقران اکبر اگر چه
هر ما در باره تو بسبب اسماء الهی لازم بود بجا آوردیم حالا درین باغ که بسبب همان اسما بوجود طلسمی موجود شده
تا هفت روز ساکن باش عشرت کن و هر روز بصید برو باید که در وقت رفتن بصید و شکار تغیر وضع و لباس کنی و نقاب
بر چهره بکشی که سرداران تو از هر طرف دیوانه وار پیدا خواهند شد تو با ایشان جنگ کرده اسیر کن و آب چشمه که درین
باغ است باین جام که بتو میدهم بخور و ایشان را بده تا بحال آیند چون دوزائیل نقاب از چهره خود برداشت بسیار
صاحب جمال بنظر رسید الحاصل صورت موکل زحل و مریخ بسیار مهولناک بودند و موکل آن نیر اعظم و اهل جمال
پادشاهان و وزرا داشتند و موکلان سعدین وجیه بودند الحاصل آن موکل چون از نظر صاحبقران اکبر غایب شد
نازنینان سرو قامت بخدمت آن سپهر شوکت اقدام نمودند هرچند آن شاهزاده عالیجناب از آن ماهرویان
سوال کرد که شما کیستید و از کجا درین مکان رسیده‌اید جوابی نمی‌گفتند و تبسم میکردند برای خوردن و آشامیدن همه
چیز حاضر می آوردند فرش خواب و بود همه مهیا می بود و نغمه دلکشا و رقص مسرت افزا جا بجا آن باغ کرده اما روز
شنبه شاهزاده موافق گفته دوزائیل بشکار برآمد یعنی بجانب صحرا رفت گویا آن صحرای دیگر بود که تعلق بصحرای
کوه طوطی نداشت حیران بود که از کجا بکجا آمدم اما تغیر وضع کرده بود و نقاب بر چهره داشت ناگاه از برده
بیابان گرد بر خاست و از میان گرد امیر مجاهد الدین دلاور پیدا شد مسلح و مکمل سوار بعجب حالتی که اگر عفریت
در مقابله او آمدی از بیم و هیبتش بارسید نیزه بر صاحبقران انداخت و گفت ای خیره سر تو کیستی که مسلح شده در برابر

صـ و آن روز میزان شهریار درختی را
که از کنده شکستگان غور نموده برکند
و نام این موکل

هشتم

من آمدی

من آمدی دیگر از من نمی‌رسیدی بگیر از دست من القصه در گریز و نیزه و دو شمشیر اگرچه کوه علیه بصاحبقران رود و
لیکن مراد حاصل نشد بکشتی درآمدند تا دو ساعت بهنگامه کشتی که بود بعد از آن صاحبقران امیر را برداشت
و بباغ آمد نقاب از روی خود دور کرد باز هم امیر مجاهدالدین در اشتلم بود گویا شاهزاده را نشناخت صاحبقران
یکجام از آن چشمه بخورد او داد و عطسه زد بحال آمد سر در قدم صاحبقران نهاد و شاهزاده از احوال پرسید عرض کرد که ای صاحب
قران در دعوت زحل بوده‌ام که سوار سیاه‌پوشی بر من ظاهر شد و مرا فنون سپاهگری تعلیم کرد و بهر حیلی اشاره نمود از او ابرام
کنم و دفعت تمام مرا آورد و گفت تا روز پنجشنبه در این جا منزل مسکنی روز پنجشنبه باز بدایره دعوت خود خواهی
رسید و دعوت مشتری را خواهی خواند که نظر او نیز در قسمت تست فی الواقع تا روز پنجشنبه هرچند خواستم که از باغ برآیم
راه نمی‌یافتم و از اسباب خوردنی همه موجود بود و روز پنجشنبه چون بیدار شدم خود را در دایره نمی‌یافتم دعوت
خود دیدم بدعوت مشتری اشتغال نمودم در ساعت هشتم تو سائیل بر من ظاهر شد و تعلیم کرده روز پنجشنبه در خدمت
و دیدم هر دو که ترا از دل با نشاط او برکندم آنگاه مرا بباغ دیگر برد و جامی از شراب زعفرانی بمن داد خوردم ناگاه
آن موکل چشمه در چشم من آمد و تبسم کنان بعنوان ظرافت آیهٔ اهبطوا منها بعضکم ~~لبعض~~ بعضکم لبعض عدو بر خواند
من بمجرد شنیدن از خود بیگانه گشتم و حالت من تغیر کلی یافت سوار داز باغ برآمدم و دیگر غیر از خیال جنگ چیزی
بخاطر نداشتم تا اینجا که اگر پدر من بالسر ... من با خود صاحبقران با من دو چار می‌شد غیر از جنگ با او چاره دیگر
نداشتم ناگاه بدرختان منبر رسیدم سواری در کمال صلابت دوچار من گشت من بانگ بر وی زدم که اگر دماغ
جنگ داری بسم الله او گفت من از سه روز بتلاش مرد جنگی میکردم الحمد لله که ترا دیدم والا از غصه این آرزو
هلاک می‌شدم القصه با هم بجنگ درآمدیم تا دو پاس کامل با هم جنگیدیم بجمیع فنون از نیزه و گرز و شمشیر همه اقسام
جنگ کردیم هر دو شکار گرسنه شدیم و دست از هم باز داشته بدرختی که میوه داشت توجه نمودیم و بلند بر نگاه تند میکردیم
و میوه می‌خوردیم ناگاه جوانی دیگر پیدا شد بانگ بر ما زد که ای دلاوران گرسنه شکم کیستید که مرا اسیر کنید ما
هر دو گفتیم که از جنگ حریف خود فارغ شده با تو خواهیم پرداخت در این بودیم که شیر مردی دیگر آمد و همین صلا زد
ای جوان اول با او بجنگ در پیوست و ما هر دو سوار و تماشا میکردیم ناگاه گردبادی برخاست و جهان تاریک گشت
اسب من رم کرده مرا بطرف دیگر انداخت می‌آمدم تا بصاحبقران رسیدم و آب این چشمه مرا بحال آورد و حالا که
بهوش آمده‌ام می‌دانم که آن سوار که من با او در افتاده‌ام امیر جلال الدین بود و آن دو کسی که ایشان را با هم جنگ کنان
گذاشتم سیف الدین و امیر محمد بوده‌اند صاحبقران بر این مقدمه بسیار خندیدم لیکن این عجوبه را دانستم دیگر یافتیم آن روز و شب
صاحبقران بمصاحبت امیر کبیر بخدمت صاحبقران رسیده بود رسیدند چون حد بسیار خوردند خواستند مشغول صید شوند
که گرد نشسته و از دل گرد امیر جلال الدین فیروز زمینه با صلابتی چون مرغ پیدا شد چون نظرش بر امیر کبیر یعنی امیر مجاهد الدین

حیرت کرده و خدا را ... باز نمود
گفت ای امیر کبیر هر چند طلسمات
عجائبات
۹ دو مجلس ... نازنینان دلپذیر بسر برده
روز دیگر باز سوار شده ... ابراهیم
بسیار گرده که امیر کبیر

افتاد بی اختیار بود از جای برکشید و گفت باش باش ای خوک کجا بودی از جنگ من که گریختی در تلاش تو سرگردان
بودم بسم الله بگرد تا بگردیم و جناب را تمام کنیم امیر کبیر گفت با امیر جلال الدین من و تو با هم چه عداوت داریم
هر دو مسلمان و ملازم یک سلطان ایم اینک صاحبقران بصید مشغول است بیا بخدمت او رویم در ان وقت
صاحبقران بازی را بر سر کلنگی رها کرده بود امیر کبیر بگوشه ایستاده بود که این حجت رود القصه امیر جلال الدین
در جواب امیر کبیر گفت من مسلمان و کافر نمی فهمم و تو حریف منی و تا ترا مغلوب خود نکردم آرام نگیرم این گفته
تیر دیگر امیر کبیر انداخت امیر از آن رو گردید و خود جناب نمیکرد و با پای بجای خنگ نصیحت مفید نبود القصه امیر جلال الدین
حملات متواتر بر امیر کبیر میکرد و او غیر از رو گردانی کاری نمی خواست که صاحبقران رسید و این تماشا را دیده بود ندانم
اصلا التفات بصاحبقران نکرد آخر صاحبقران در میدان آمد و امیر کبیر را کنار کرد و با امیر بجنگ مشغول شد القصه
مختصر تا دو ساعت کامله با امیر جلال الدین نیز جنگ کرده او را از صدر زین در ربوده موافق فرموده موکل باغ
آورد و جامی پر از آب آن چشمه باو نیز عطا کرد که او به عطسه زده گویا بهوش آمد و صاحبقران را دید سر در
قدم او مالید صاحبقران او را در بغل گرفته فرمود یا امیر شما را با امیر کبیر چه دشمنی بود که باهم می جنگیدید امیر جلال
الدین سر خجالت بپایین انداخت و گفت در احوال خود حیرت تمام دارم صاحبقران از او احوال پرسید امیر جلال
الدین نیز گفت که روز شنبه که بدعوت زحل قیام نمودم موکل او دلوائیل بر من ظاهر شده زور و قوت بخشید و فنون
سپاهیگری نیز تعلیم کرد و رخش را نیز بگفته او بر کنده به باغ سنبل مرا برد و گفت تا روز شنبه درین مکان باشی و عزت
کن روز شنبه باز بدایره دعوت خود خواهی رسید در آن باغ بودم تا روز موعود باز بدایره دعوت خود رسیدم
یعنی چون بیدار شدم خود را در دایره دیدم شروع بدعوت مریخ نمودم که دلوائیل بمن گفته بود تا در ساعت تامه
بجملائیل ملاقات کردم او نیز بمن نظر کرده هنر آموخت در حینی که از سابق کمالی نیز بود بقوت بازوی من کمتر شد و جملائیل
نیز مرا جامی سرخ رنگ آورده جامی از شراب ارغوانی بمن داد و آیه اهبطوا منها الی آخره بر من خواند دیوانه شدم و
از انجا برآمده تا سه روز در صحرا میگشتم و همین تلاش داشتم که هر که با من دوچار شود با او بجنگم روز چهارم با امیر کبیر
برخوردم چنانکه نقل او سابق از زبان امیر مجاهد الدین مذکور شد که امروز بصاحبقران رسیدم والا ان وقت نه
امیر کبیر را شناختم نه امیر محمد را معلوم کرده بقول ری خبر بیچاره یه در دلم نمیگذشت امروز معلوم کردم که چه کرده بودم
صاحبقران از استماع این ماجرا تعجب میکرد و خدا را می ستود آن روز و آن شب نیز بعشرت و صحبت گذرانیدند روز
دیگر موافق گفته موکل باز عزم صحرا کردند بجای بیمان کوه رسیده بودند که ناگاه آهوئی که دو تیر بر پشت و پهلوی او رسیده
بود پیدا شد صاحبقران که از سر کار بزبان موکل واقف اسرار بود ان آهو را گرفته ذبح نمود که گرد پیدا شد و امیرزاده سیف
الدین رسید صاحبقران را دید که آهو را ذبح میکند تیر از جگر برآورد و گفت ای بهمدست کیانی که شکار مردان را متصرف

کیستی
میشوی

مشغول و برین گفتن التفات نکرده با نیزه به شاهزاده دوید امیر مجاهد الدین خواست مرکب برانگیزد صاحبقران او را منع
کرده خود سوار شده با امیرزاده بحرب در پیوست و در دوازده ساعت او را از صدر زین برکند و بر لب انگاه
بباغش آورده جام البتی داد امیرزاده چشم بصیرت برگشاد صاحبقران را دید و بر قدمش افتاد و پدر را نیز دید و از دو
چشم صاحبقران پرسید که امیر سیف الدین بگو برو چه گذشت بعرض رسانید که یا صاحبقران روز شنبه و یکشنبه و دوشنبه
برمن خالی گذشت و در کمال ملال با گل سرخ مرزیا سفید دامثال گذرانیدم تا روز سه‌شنبه رسید در ساعت ششم آن
روز خبر و زحمان میل موکل برمن ظاهر شد و فنون مبارزت آموخت و توتم بخشید به دستور دیگران درخت را برکندم باغم
بر وی که لاله‌زار داشت و در آن باغ مرا السکونت اشاره کرده و برنجشیده نظر مشتری نیز بخشید تا شب چهارشنبه در آن
باغ بودم صبح آن خود را باز در دایره دعوت خود دیدم بدعوت مشتری مشغول گردیدم در ساعت ثامنه و تسامیل
موکل کوکب مذکور برمن ظهور کرده و تعلیم فنون مبارزت نموده و دوتم بخشید درخت بزرگتر از سابق را نیز برکندم
مرا بباغ صندل برده و شراب صندلی رنگ بمن داده روز دیگر آیه عاکورتیمه کنان برخود خواند که دیوانه گشتم و بتلاش
محاربت برآمدم و بعد از یکروز بجائی رسیدم که این هر دو بزرگ میوه از درختان منجو روئیده و با هم مانند شیران نبردهای
تند میکردند من از ایشان استدعای جنگ کردم گفتند بعد از فراغ هم خود نیز خواهیم پرداخت درین اثنا امیر محمد
از گوشه پیدا شد و با من بحرب در پیوست تا دو روز باهم تلاش کردیم آخر گرسنگی بر ما زور آورد آهوی بنظر ما
رسید من گفتم باش تا او را شکار کرده بخوریم باز بجنگیم او هم همین را گفت من پیدستی کرده از او جدا شده تیری بر
آهو زدم امیر محمد نیز تیری بوی زد آهو گریخت من از عقب او تاختم تا آبشار رسیدم و از امیر محمد خبر ندارم اما
دیدم که او هم اسب تاخته بود صاحبقران با امیر مجاهد الدین فرمود که حقیقت پسر خود را شنیدی گفت یا صاحبقران
من در جمیع حقایق حیرانم با صاحبقران شما ده چه بود امرای ازلیه طلسم کرده بود دید این که من دیده و شنیدم
تماشا و آن بابیه که از تماشای طلسم هزار و شاهزاده گفت اگر چه در کمیت کم است اما در کیفیت غرایب
این زیاده است و تازه است آن روز و آن شب نیز بجمعیت و صحبت گذشت روز دیگر باز عزم سیر صحرا
کردند و بجای کوه مذکور رسیدند صاحبقران باز شاهین را بجانب کلنک پرواز داد و یاران را در جائی
که بودند گذاشت و این اسباب از شکار و غیره همه در باغ بود غیر از جنس مرد همه چیز بود و از نازنینان هر چند احوال
می‌پرسیدند غیر از تبسم جواب نمیدادند اما در خدمت چنانکه جنس بعضی باهم از امرا با ایشان مباشرت نیز بجا آوردند
در باغ جانوران شکاری و در صحرا شکار بود امام رد بود و شاهزاده آن جانور را برداشته می‌برد و باین
بهانه شکاری که او منظور بود بعمل آمد القصه این هر سه امیر جلیل القدر استاده بودند که گرد شد امیر محمد پیدا
گردید رسید از دشت یک شکاری کرده تو گفتی جست برق با شهزاده مزاجش بود سابق تند و سرکش

کوتاهی نمیکردند
جنس

بچون گردید و کشش تیر انداز انش   تا رسید بکابلی بر امیرزاده شوکت قران سیف الدین افتاد و بانگ بر زد که ای جوان
گریزان بیباه آمد از شیر مردان گریخته امیرزاده خاموش ماند و امیر محمد اشتلم میکرد که امیر جلال الدین مرکب بر
انگیخته گفت ای فرزند ترا چه افتاده است که با برادر خود می جنگی امیر محمد گفت من پدر نشناسم نه برادر و این را گفته تیر
را خواست که حواله امیر جلال الدین کند امیر مجاهد الدین مرکب بر انگیخته گفت ای فرزند میخواهی تیر و بر پدر زنی تیر
موقوف کرده تیری بر مجاهد الدین انداخت باری که نخورد و بگذشت که درین اثنا شاهزاده رسید با او بجنگ در
پیوست پدر سوز را امیرزاده سیف الدین بعد از دوازده ساعت او را نیز بسته بباغ آورد جام آتش داد تا بحال آمد
چشم بگشاد صاحبقران و دیگران را دید سر بپای صاحبقران گذاشت شاهزاده جهانگیر او را در کنار گرفته چنین
او را بوسید احوال پرسید عرض کرد که ای آفتاب فلک صاحبقرانی بنده روز شنبه بدعوت زحل شروع نمودم
امروز گشوده ای شد من شب را به تعب بسر بردم روز دیگر بدعوت آفتاب ابتدا کردم و تکرارات آن را سوختم در ساعت
هشتم تمسایل موکل نیر اعظم بر من ظاهر شد . نیز آموخت و قوتم بخشید . شوکت و زور من فزون گردید بعد از آن
درخت بزرگ را بر کندم مرا جائی برد که کلبهای او زرد بود و شراب زعفرانی خوردم و دو شب ماهتاب در آن
باغ بودم صبح روز سه شنبه باز خود را در دایره دعوت خود یافتم بگفته موکل شروع بدعوت مریخ کردم در ساعت
هشتم فیض هلاهیل نیز بمن رسید که قوتم دوچندان گردید درخت دوم نیز کندم سرخ رنگ بود و شراب ارغوانی
بمن داد و آیه را مطلوب را بگو شستم تبسم کنان برخواند دیوانه وار تلاش محارب می گشتم قصه باقی من از زبان
برادرم امیرزاده سیف الدین بسمع عالی رسید تا امیر جلال الدین و غیره شنوید که ما الوقت هرچند گفتیم با برادر در جنگ
مکن چها که نگفتی شاهزاده کشورگیر پرسید که بعد از جنگ از امیرزاده سیف الدین چگونه جدا شدی گفت چون
مرکب عقب آهو تاخت من نیز تیری بر آهو زده و از پی او روان شدم تا کار اسپ من سکندری خورد و از مرکب
جدا شدم و درین اثنا امیرزاده سیف الدین از نظرم غایب شد و من آهوی دیگر را شکار کرده شب را به تنهائی آن ص بار بسوز رسیدم
بروز آوردم صبح که سوار شده بخدمت رسیدم صاحبقران آن روز و آن شب را نیز بعیش و طرب گذرانیدند روز دیگر
که امرا و صاحبقران در پای کوه مذکور که صاحب قران نام انکوه عرفات المجاهدین گذاشته بود رسیدند دو کس
را دیدند که کله بکله یکدیگر جنگ میکنند چون نیک نظر کرد دو برادر یعنی امیر خلیل و امیر سلطان را دیدند خبر بصاحبقران
کردند تمام روز در تماشای ایشان مشغول بود آخر خود در میان ایشان رفته در روشنی آفتاب تمام شب
بیکدست با این تلاش میکرد قریب بصبح هر دو را از صدر زین بر کند از جان عاجز و عالمیان بر آمد صاحب
قران ایشانرا نیز بباغ آورد و هرکدام را جامی از آن مار معین ایشان خوردند و بحال آمدند نگاه بیکدیگر کرده
سر بپائین انداختند و آخر قدم صاحبقران را بوسه دادند آن فلک شجاعت و مروت از هرکدام احوال

پرسید

پسر سید اول امیر خلیل که برادر بزرگ بود معلوم شد اینست که روز شنبه در ساعت هشتم نظر کرده داخل شدم که توکل
او دلو ابیل بر من ظاهر شد و بعد از تعلیم خواندن مبارزت بمعانقه مرا از زر و قوت بخشید و در حقی جاری بود که
باشارهٔ او آنرا بر کندم جانماز سنبل مرا بر ده گفت ناگاه. خاطرت بخواهد در اینجا بعشرت مشغول باش من در اینجا
تا دوازده روز بعیش مشغول بودم و دلم نمیخواست که از اینجا برآییم که امروز روز دوازدهم برآمدم و اصلا هیچکس
را نمی شناختم تا صاحبقران بفریاد ما رسید صاحبقران احوال امیر سلطان پسر سید امیر سلطان بعرض رسانید
که یا صاحبقران روز شنبه بر من معطل گذشت و روز یکشنبه نظر کرده برادر اعظم شدم که شمایل بر من ظاهر شد
و احوال من بعینه مثل احوال برادر عزیز القدر من است الا اینکه من روز یازدهم از اعتکاف عشرت که در باغ
زعفران شتم برآمدم و این احتیاط را از او شنیده طالب حرب گشتیم با اینجا رسیده با برادر خود بحرب پیوستم که صاحبقران
رسید و ما را از آتش جهل نجات بخشید آنگاه صاحبقران و همه یکبار مبارکباد این دولت خدا داد گفتند و بعشرت نشستند
صاحبقران فرمود یاران همه در عزیمات الیاد دیدن همه رسیدند برادر عزیز القدر بجان برابر من سلطان ابوالحسن
و امیر یوسف که تا حال خبری از ایشان ندارم بعضی از امرا گفتند که اگر حکم شود او را تلاش کرده بیارم صاحبقران
فرمود این مقام محل تلاش نیست هر کس بر جای خود خود خواهد رسید امیر جلال الدین گفت یا صاحبقران ما را احتیاج
دیگر است که وقتی بر این کوه برآمدیم وسعت جدائی در رو نیافته بودیم و حالا ظرف وسعتی در دو مشاهده میکنیم که بجابجا
عظیم دارد و ما هر کدام بهمه آن صاحبقران چندین باغ را تماشا کرده ایم صاحبقران فرمود که هفت باغ را که من دیدم و امیر
امیر خلیل و امیر سلطان همه در دو باغ را سیر کرده بودند امیر جلال الدین و دیگران گفتند که این ماجرا را گفت
چه اسرار بود وقتی صاحبقران فرمود … این را خواهی گفت بجز حکمت یزدان … القصه آن روز و آن شب هم
بعیش و طرب گذرانیدند روز دیگر صاحبقران اسرار دان بعد از ادای نماز بیاران گفت که شما همه رفته بکار مشغول
شوید و من اندک خواب کرده از عقب شما خواهم رسید یاران بموجب حکم روان شدند صاحبقران باستراحت
مشغول گشته ناگاه امیر سلطان مرکب بر آهوی تاخت چند قدمی رفته بود که دید دیوانه پشتاره بر دوش از
دور نمایان شد و شکار امیر سلطان را بهر دو دست گرفته شاخ آن آهو را بر کند و او را ذبح کرد امیر سلطان این
مشاهده کرده در غضب رفت گفت و دیوانهٔ مجهول الحال شکار مرا باین وضع صید کند و من او را ادب نکنم چه معنی دارد
گفت ای خر دست رو مجهول کیستی که صید مردان را میگیری آن دیوانه گفت هر که هستم مالک الملک توام و ترا هم مثل
این آهو صید کنم و بلی مثل تو در این کوه بار من است که او را گرفته ام امیر سلطان در غضب شده مرکب در تاخت
و نیزه حواله آن پیاده بود کرد دیوانه نیزه او را خالی داد و تغیر جا نموده در همان جلدی جستی کرده کمند حلقه در
حلقه برآورده چنان انداخت که در کمر امیر سلطان بند شد آنگاه بقوتی کشید که امیر سلطان از پشت مرکب جدا شده

[illegible]

بر دا افتاد و ان پیاده او را بهمان کمند بسته جزی بد ماغش رسانید که بیهوش شد او را نیز در پهلوی انکه در کوله
بارش بود در بند کشید لیکن امیر خلیل برادر امیر سلطان در عقب برادر اسب تاخته بود وقتی رسید که ان دیوانه
امیر سلطان را بسته بود امیر خلیل که این را دید حیران شد و بدیوانه گفت چه جز است این کیست که تو او را بسته
گفت صاحب این اسب است امیر خلیل گفت پس چطور او گرفتی گفت قسمیکه ترا الکنون خواهم گرفت اگر هنر داری
بیا زمانکه بعد از گرفتار شدن آرزو در دل تو نخواهد ماند القصه امیر خلیل نیز با او بجنگ در آمد ان دیوانه جمیع حمله
های او خالی داده او را نیز بکمند کشید و بر اسب بست درین اثنا امیر جلال الدین رسید بعد از مکالمه بمحاربه پیوست
پیاده دیوانه که حملهای امیر را مثل حملات دیگر خالی داد اما نتوانست امیر جلال الدین را نیز در کمند از مرکب جدا کرده
سه بار که چنین کذشت دیوانه عاجز شده دیک جست کرده بنوعی که دست او برابر دماغ دهن امیر جلال الدین رسید
و یک جزی عنبر بد ماغ دهن او رسانید و باز بکمندش کشید از مرکب جدا کشید و دیوانه او را نیز بسته در پهلوی دیگران
قید کرد بعد از ان امیر محمد الدین رسید و او نیز بدستور امیرین گرفتار جنگ این دیوانه کشت امیر محمد و امیرزاده
سیف الدین نیز گرفتار گشتند و انها همه بیهوش بکمند این دیوانه گشت امیر محمد و امیرزاده سیف الدین نیز گرفتار
کشتند که صاحبقران رسید بانک بر دیوانه زد که باش باش ای دیوانه بکار خود هوشیار سرت در کردنت جمیع نامداران
مرا بسته ای نگذارم که تو سلامت ببر روی دیوانه گفت باش باش من نمی فهمم بر که با من بجنگد با او بوجوده صاحبقران
فرمود بسم احد بکرد تا بار دیگر صاحبقران گفت میدانی که من با تو حمله نمیکنم و هیچ حربه بر تو نمیزنم دیوانه گفت چرا
برای انکه که تو خود نیز دوری داری که نیز دو دری کنم ملیابیقن مکاری خود ترا خالی میدهی در نیصورت من با تو بحربه
جنک نمیکنم اول تو حربه که میدانی بر من بکن بعد از ان قسمی که تو انهم ترا تو اهم کرفت دیوانه گفت پس از زود
در دل تو خواهد ماند صاحبقران گفت تو بجاند توجه دیوانه گفت من نیز در کمند نامدار که از حبل المتین استوار است ترا
گرفتار میکنم تو دانی این را گفته کمند حلقه در حلقه را برکمر شاهزاده افکند صاحبقران بخنجر کمند بکلیدی برید سه مرتبه
دیوانه کمند بر صاحبقران انداخت و هر سه مرتبه ان شهریار برید بار چهارم بمان عنبر بوش ریار امیخت کرفته مانند
تو شمار بر ان صحرای بامار افعی رو بصاحبقران جست کرد صاحبقران دماغ خود را بسته بود و تا نم دیک رسید دست
دیوانه بدست صاحبقران آمد هر چند خواست رها کند نتوانست هر قوتی که دیوانه داشت با انواع فنون خرج کرد
لیکن صاحبقران او را نگذاشت و بهمان دست او را بست او نیز خاموش بود و تابع گشت بعد از ان از همان
اشیا او عنبر سرخ را بر آورد و بدماغ هرکس رسانید همه بهوش آمدند نخستین کس اخیاد و مقرد بعقیق امیر یوسف بود چون
چشم امیر یوسف وا شد دشنام بدیوانه میداد و خود نیز بوضع دیوانگان بود صاحبقران بیاران گفت این مرد دو ترا
بر داشته باغ بیاورید چنان کردند هر کدام احوال دیوانه می پرسید که آیا او کیست صاحبقران فرمود هر که کیست معلوم

خواهد شد

صح بود اسب امیر سلطان را شناخت که از نفاذ کشش رانده گفت ای دیوانه بکر نوبت دیگر چنین را با من بر کرفتی دیوانه گفت بعنت بر جواب امیر خلیل

[2] داده بود

[3] با من دو چار شدم با هم بجنگ در آمدیم دیوانه مرا بچنگ گرفتار کرد و این دیوانه

خواهند شد القصه چون داخل باغ شدند صاحبقران بیک جام ان چشمه ها معین که هرکدام از دیوانه[2] با میر یوسف
دو دیوانه دادیم در قدم صاحبقران بود شاهزاده از احوال پرسید عرض کرد که با صاحب من نظر کرده مستسعد
شدم که تو سایل روز پنجشنبه در هشتم ساعت بر من ظاهر شده ام از زور بخشید و هنر آموخت و درخت را باشاره
او کندم مرا باغ صندل بردند شراب صندلی خورانید هیچ دیوانه وار از ان باغ برآمدم ناگاه این دیوانه[3] نیز سر زده پیش
در گشت و نگاه مالا نمیکرد صاحبقران رو بدیوانه کرد که اکنون هوشیار شده پرسید که مخدوم تا بکی خاموش خواهید بود بعد ما نیز
پرسشها چه گذشت همه گفتند از دست او بر ما گذشت این آفت روزگار و غدار و مکار کیست که مانند ابوالحسن هم پهلوان
و هم عیار مینماید و اعضای او نیز مناسبتی با اعضای او دارد شاهزاده گفت ابوالحسن است که باینصورت درین کوه
از سبب علم دعوت مسخ شده برآمده است درین اثنا ساعتی رسید که ان دیوانه ابوالحسن مطلق گردید صاحبقران از و
احوال پرسید ابوالحسن عرض کرد که با صاحبقران شنبه و یکشنبه بر من خالی گذشت دوشنبه نظر کرده قمر شدم که قمر اول
بر من ظاهر شد و چابکی و چالاکی و زور و قوت بمن بخشید و هنر سپاهیگری نیز بمن آموخت تعویذی بمن داد که برای
جلو رفتاری بکار آید بعد از ان مرا باغ سبز رنگ سبز اسباب بردند شبی در انجا بعشرت مشغول بودم چهارشنبه بدایره
دعوت رسیده شروع بدعوت عطارد نمودم انموکل چو زاول نیز بر من ظاهر شد او نیز بجا آموخت و بعد از فنون خوب
آموختن و زور بخشیدن اقسام خدعه بمن آموخت و مکر با یاد [ازو] [illegible] فته طرق عیاری بسیار بر من منکشف گشت در دعوت
هر دو کوکب زور خود را بکندن درخت آزمودم بعد از ان چو زاول مرا باغ نوس برد یعنی گلهای انجا همه کبود رنگ بودند
و از انجا تا انشتی روز بعشرت مشغول بودم روز پنجم آن موکلان باز آمد بصورت انسان و جیبی که سابق داشت بمن گفت
ای جواهر روغن هفت کوکب که در اسباب خود داری قدری برآورده بر چهره خود بمال خود را بر شکل مجانین و
دیوانگان برآر من گفتم ساعتی که از کوکب بدیوانگان منسوب است نمیدانم ساعتی بمن نشان داد که مابین دو کوکب مریخ
و شمس واقع [بود] نشان داد من اطاعت امر او کردم بعد از ان بمن گفت هر دو قوت خود همه کس از ما بیاد ما من بیلا
دار برآمدم و امیر یوسف را گرفته بجای که در سیدم صاحبقران پرسید که آیه ابطلوا [illegible] شنوانیده اند گفت امیر یوسف گفت
منهم این آیه را نشنیده ام امیر یوسف بسر منعه صاحبقران است و که صاحبقران و گوکه ابوالحسن گفته میشود ابوالحسن گفت
حالا صاحبقران حقیقت خود را بیش من ظاهر سازد صاحبقران گفت تو هرگز زور [illegible] بمیر رسد به داروی بیهوشی
سبکدستی چنانکه امیر کبیر و امیر بهمن و غیره را گرفتی جوهر گفت ای شاهزاده در همه خیالات شور عیاری از من و خاطر
من محو نمی شد بهر طریق که بر حریف غلبه یافتم و این طرفه که بعد از نشامیدن آب این چشمه دانستم که چه کرده بودم
و با که جنگیده بودم و الا آن وقت نه خود را می شناختم که جوهرم نه دیگری را می شناختم که امیر سلطان است و سبب
عداوت جبلت اصلا نمیدانستیم امانیز هرکدام همین را [illegible] گفتند بعد از ان صاحبقران جمیع احوالات خود را بخش

ابوالحسن تقریر کرد و گفت روزیکه تو در بالای کوه عرفات المجاهدین رسیدی شخص شمائیل موکل نیز اعظم بر من ظاهر
شده و احوال ترا پیش من تقریر کرد اکاه طریق گرفتاری ترا نیز همین تعلیم فرمود و گفت تو ای صاحبقران بعقب
تر از امرای خود خواهی رفت و جمیع اسرار این مکان غرایب نشان را همین نشان دادند غرا زین که تعظیم
که آیه اصطواجر ابکوش و دو امیر و دو امیرزاده و دو برادر هم خواندند علنیت و امیر یوسف و تواتر السنید بود درین
مقدمه حیرانم جو هر گفت جای استاد که خالی است شاید خلیقه خاطر ما را جمع کند یعنی ابو المحاسن و اخشیجان ازین
راز ما را اطلاع بخشند صاحبقران گفت دیگر از وسیع شدن کوه طوطی نیز حیرانم و طریق مراجعت نیز نمیدانم
میترسم درین صحرای بی پایان سرگردان شویم و این نازنینان که غیر از تبسم و خدمت بجواب جز چیزی نیاموخته
اند این نیز باعث حیرت است مگر شب بشارتی دو اشارتی بر من ظاهر شود جو هر گفت البته خواهد شد القصه چون
شب بسر دست در آمد هر کدام بعد عشرت بخواب راحت مشغول شد روز دیگر که آفتاب بصورت چشم از
دماغ هر یک طالع شد از ان باغ و آثار نشانی نیافتند بلکه همان کوه طوطی و وسعتی که داشت داشت و جبل عرفات
المجاهدین کشتی بود که آنوقت کوه کلان موجود صاحبقران و جمیع دلاوران بجانب اردوی معلی روان گشتند
رفتن ابو حاکم و اشبوط دیلمی بدر دارالخلافه بنیت دیدن صاحبقران از مقام الدعوت و جنگ کردن با ایشان
و شکست دادن و داخل شکر شدن امرا و بیان اخبار ... این اثار ... این ... شرح ... این داستان
یکی چنین روایت کرده اند که چون جمشید یعنی به بیابان سبع سباع رفت و ضابط بن اشبوط دیلمی که از جمشید زخم سهلی
خورده بود چاق شد روزی ابو حاکم و اشبوط دیلمی و ضابط بن اشبوط دیگر سرداران کفار که شرح اسامی
ایشان همه وقت ملال آرد در مجلس نشستند و از هر گونه سخن میگفتند ناگاه ضابط سر بر کشت و بگوش پدر سخن
گفت اشبوط متغیر شد ابو حاکم سبب پرسید اشبوط گفت برادرزاده آت ضابط بر دختر برادرت شمه مایل
دا ز مدتی تصویر او را دیده بود لیکن چاره نداشت حالا که میدانند در میان من و تو چه قدر راه اخلاص است
بکشاده که قسمتی شود که شمه پیوست من افتد و حاجت بخواندن لوح نیفتد برای این که حالا چنان طور آمده
ناعده بر هم خورده درین صورت بتدبیر دیگر شمه را بدست آریم مضایقه نباشد ابو حاکم گفت منکه از خدا می خواهم
لیکن چگونه صورت بندد آخر اشبوط با ابو حاکم خلوت کرد و گفت تدبیری برای این کار ابو الخداع وزیر من
که همراه ضابط آمده اندیشیده و اگر تو در حیات باشی قبول کن گفت کدام است گفت آنکه ابو حاکم که عم شمه است
ببهانه دیدن برادرزاده عزم کوه اعلی کند و چند صندوق بعنوان تحائف همراه برد و در آن صندوق ها باید آنقدر
کلان باشد که یک کس مسلح و مکمل در ان تواند گنجید پس در هر صندوق یکی از مبارزان نامی مثل ضابط خود را آوره جفت
انداز و مشغول پیل کردان و غیر ... داران ... که ایشان نیز بهادر و زورآور باشند و در جمیع فنون مبارزت

یکه تاز باشند

بکه تا زیاد شنود جالکه و صندوق صندوق ها را ا دو صبای قوی ~~[illegible]~~ بر دارند ابو حاکم شهر را انداز دکه من فقیر مینوم
دمرا احتیاجی بدنیا منیست برای اینکه زن و فرزندی ندارم و دیشب بزرگان خود را در خواب دیدم که مرا نصیحت کردند
و در حق نور چشمی و صبا ز خود نمودند بنابر این بجای آرم و در خوابها ملاء آلات است که موجب حجت
باید تسلیم شد که و درین مقدمه رجوعی با برادر خود ندارم و به باد دریم محتاج نیستم که آنچه باید در عالم واقعه بچشم
خود مشاهده کرده ام و آنچه با لیف هین ذکر نموده این سخن از دو سه روز در خلوت باید گفت چنانکه شهرت باید
و صورت خود را که به انواع باید داشت که باور مردم نمود دیگر با اشبوط گفت که عیار که عیار خود شباط را احمال و ملکه بفرس
باید در مشورت او حاضر نباشد برای اینکه من در چشم او صفای که لایق این مشورت باشد نمی یابم می ترسم که بودن
او کار بر هم خورد اشبوط گفت چه معنی دارد ابو الخداع گفت همین است باید بر من کار باید کرد یا نه باید از خستان
شباط قباحتی که لازم نخواهد شد آنچه ما فهمیدیم شما که فهمیدید گفت بعد از آن که با این بهانه تا بعد رفتم اخطر برسیم و ملکه شمس نیز
از احوال همه خود [illegible] باید و او را بدین صورت به جبهه دلا محاله اگر چه سنگدل باشد و از ابو حاکم نفوذ مطلق یا [illegible] سجال او رحم کند
و در را بکشاید چون صاحب قصر که نیامد او طلسم بسته اند حکم بکشادن در را داد که انفعال ضرر نباشد ~~بعد از آن مردم~~
~~از خانه با برآمد و انفعال ضرر نباشد~~ بعد از آن مردم از خانه با برآمد دشمن نیز کشیده درآیند ال بالفرض از پاس داران
در اطراف قصر کسی باشد ملکشد و الا شمشیر را [illegible] که ازان بدست آورد و بجای خواب ها در آن تخته با گذاشته مراجعت
نماید که این نوع صلاح [illegible] و دید دست می آمد ابو حاکم که این سخن از ابو الخداع شنید سه مرتبه که او را دید و آن وقت
غسیر اشبوط [illegible] لط و ابو حاکم را ابو الخداع و اگر نیز پارسی احدی نبود گر نیز انگشت تحیر بدندان گزید و گفت مرکز
با این تدبیر و عقل دیگر شخصی ندیده ام اگر او مثل اشبوط دعوی پیغمبری میکرد ممالک دیگر نیز بدین او در آمدند بعد از آن
اشبوط گفت ای [illegible] ازین نیز معجز دمن است که چنین کسی در ملک من بهم می رسد ضابط ابن اشبوط گفت اکنون سخن
بدینجا رسید دو کلمه نیز از احوال ابو الخداع بیان کنیم که این مرد که اصل عیار بچه بود خدعه نام داشت مختص همین تدبیر
صاحب عقل محکم که خداوند دیلم با و عطا نموده بود به درجه بلند وزارت تمام ممالک مروت دیلم گشته
است گفت [illegible] حقا که چنین است و در این [illegible] شکی :: بوسه ز سلطان رسد او را گلی :: القصه بتدبیر ابو الخداع
کمر بستند و اول اشباط را اشبوط چند تحفه جواهر [illegible] داد و بخشش دختر خود سنبه ما دیگر صحبت نمود که خبر خوبیت او را
بیارد اشبوط بناچار به در رفت [illegible]
بر حالت [illegible] در کمال ملال و آزردگی با چشم گریان و لباس خود را به وضع فقرا بر آراسته و خواب خود را تا
دو روز تقریر میکرد و بنوعی به تعلیم ابو الخداع حرف میزد [illegible] و شکوه از دنیا و دولت خود می نمود که هر کس می شنید
او را رقت می آمد روز سیوم با الصندوق را تیار کرده بدستور که بالا مذکور شد بر داشته روانه جبل اعلی گردید